

کژدم عشق

رمان

نویسنده : الهام نعیمی

نوشته شده در تابستان 1390

کژدم عشق فصل اول

به نام او

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
 کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
 گفت یافت می نمی شود ما جسته ایم
 گفت آنچه یافت می نمیشود انم آرزوست.

باز مثل هرشب ماه در آسمان می رقصید و ستارگان بر این
 جشن پایکوبی می کردند و تو هرگز ندانستی در دل سیاه شب
 ستارگان زیباتر هستند و این تنها رازی است که آرزو ها
 در صبحگاهان روشن در مقابل چشمان تو خاموش می گردند.

در دل سیاه یکی از شب های تابستان دوباره زنی می خواست
 مادر شود. او تنها با نام مقدس مادر یک قدم فاصله داشت
 فاصله ای از رنگ هوس های دخترانه تا عشق مادرانه و این
 تقدیر فردا به او خواهد گفت دیروز در دلش چه می گذشت و
 تمام روزهای شیرین و تلخ مادر در روح اسیر نوزاد نقش
 خواهد بست و او را به زندگی هدیه خواهد کرد تا شاید او
 هم بتواند ستاره اش را در شب نظاره کند

و زمان می گذشت و در تمام اشک ها و درد های مادر امید و
 انتظار شعله می زد. کودک در میان جان او صدا می زد مرا
 به زندگی راهی کن و بگذار فردا دستان زیبای صبح را
 ببینم. و مادر هرگز بر لب نیاورد که کودک ستاره ها سهم
 شب هستند و شاید دیگر خوشبختی قصه نیست و شاید این
 سکوت مادر است که کودک را وادار می دارد از قفس عشق
 مادر پرواز کند.

در میان تمام این وادی رنج و درد کودک متولد شد و انسان
 با اولین اشک به دنیا آمدند روزی که همه به او لبخند می

زدند و این لبخند های زیبای امروز کاش همیشه تا فردا ها هم به تو لبخند بزنند و دوباره مثل امروز تمام لبخند ها زیبا باشد

کودک را نزد مادر بردند و مادر بی اختیار او را بهرام صدا زد و پدر برایش هویت شد بهرام زیبا ترنج. و اینگونه زندگی بهرام شروع شد.

بهرام یک برادر و یک خواهر بزرگتر داشت. آن قدر چشمان او زیبا بود که از همان روز اول عشق او بر تمام دل ها نشست سالی گذشت و حالا او یک خواهر کوچک تر هم داشت. بهرام مانند خورشیدی در خانه می درخشید و مادر بر او لبخند می زد و برایش دعا می کرد مهر او در تمام دل ها قرار گیرد. نمی دانم باید دعا می کرد او هم قلبی داشته باشد یا نه...

سالها می گذشت و بهرام همیشه عادت داشت این جمله را بشنود. فرزند زیبای من دوستت دارم.

اما او همیشه تنها بود. میان این همه عشق تنها بود و حتی با خود هم بیگانه بود. در دلش آرزوهای بزرگ داشت سالها گذشت و پدر سرمایه اش را در زندگی باخت و او وارد مرحله ای دیگر از زندگی شد و روحی که دیروز با رنگی دیگر پوشانده بودند امروز لباس سادگی بر تن می کرد و او باید به زندگی ادامه می داد.

او بزرگ و بزرگ تر شد بردارش به کلاس زبان می رفت و خواهر بزرگترش به کلاس نقاشی و او هم بزرگ و بزرگ تر

بهرام 16 ساله بود که خواهرش ترانه او را با خود به گالری نقاشی می برد. دختر ها با دیدن او بی اختیار به سمتش می رفتند. خواهرش می خندید و می گفت بهرام خوش به حالت چقدر عاشق داری. و بهرام می خندید و در دلش مغرور بر بازی امروز می شد. دختر هایی که با رویای عشق و هوس به سراغ او می آمدند. بهرام بر خود می بالید و انگار زندگی را اینگونه باور کرده بود.

در میان تمام آن روز های تنهایی او فقط یک دوست داشت نه از آن که دوستش می داشت از آن رو که او همدم تمام تنهایی اش و آرزوهایش بود. علی همسایه و دوست بهرام بود. پدرش هر سال هیئتی برای امام حسین بر پا می کرد و اما بهرام در دلش هیچ عشقی را نداشت و باور کرده بود دنیا سخت است و آرزو ها را از خدا طلب نمی کرد و می گفت سهم من در روزگار تنها ریسمان سرنوشت است که خود خواهم بافت.

سالها می گذشت. بهرام 18 ساله شد تا او برای اولین بار نگاهش در چشمانی دختر همسایه افتاد و دلش لرزید. و او باور کرد شاید امروز ستاره ی او در آسمان روشن شده است. بهرام به سمت چشمان زیبای او رفت و دوست داشت تا ابد زنده بماند و غرق در تماشای چشمان زیبای او باشد و ملیکا امروز عاشق نبود او تنها آمده بود تا بداند چقدر می تواند دختر باشد چقدر می تواند برقی را در نگاه مردی بیافریند. می خواست دختر بودنش را اثبات کند. اما بهرام باور داشت که نگاه ولبخند گرم او بر دل هر دختری تنها عشق را می کارد دخترک دوست نداشت مثل مادرش زندگی کند دوست داشت همه ی فصل عاشق را بازی کند و این راز مدت زیادی در چشمان بهرام پنهان نماند.

بهرام خسته تر از دیروز تصمیم گرفت با او خداحافظی کند در حالیکه دختر بر زبانش بر عشق قسم می خورد چشمانش خبر از بی وفایی می دادند و او یاد گرفت اولین درس زندگی را....

و شاید زندگی بی عشق همان سال بی تابستان است....

تا صبح در خیابان ها قدم می زد از امروز و دیروز خودش خسته بود. از زندگی خسته تر....

ساعت ها در خیابان قدم زد به اولین دکه ی سیگار فروشی رسید. بی اختیار یک بسته سیگار گرفت و برای اولین بار یاد گرفت عشق را در پشت دود های سیاه هم می توان گم کرد. به سمت پارک رفت و روی یکی از نیمکت های پارک دراز کشید و به آسمان نگاه کرد که ناگاه متوجه صدای خنده ی ملیکا شد انگار او داشت دوباره بستر عشق را برای مرد زود باور و تنهای دیگر پهن می کرد.

چشمانش را بست و تا صبح در میان تمام سیاهی های شب گریست و از خدا می پرسید چرا؟؟

صبح مرد رفتگر او را از خواب بیدار کرد. و او برای اولین بار بدون آنکه بخواهد جواب سلامی را با سلام پس دهد و یا آنکه در چشمانی نگاه کند به زمین چشم دوخت و احساس می کرد کوله بار سنگینی روی شانه هایش نشسته است. اما هیچ کس نمی توانست کوله را ببیند. دوست داشت کوله بار سنگین عشق را بر زمین بگذارد و حراجی بزرگی راه بیندازد تا انتظارهای عاشقانه را بفروشد و از پول فروش آن دلی را بخرد. اما حس مبهمی وجودش را لبریز می کرد. سوال ها و چرا های مبهمی که در ذهنش رد می شد و خراشی بر آن می انداخت. آنشب تنها به خانه باز گشت. پدرش در حالی که با نگرانی در را باز می کرد وقتی به چشمان او نگریست بوی سیگار را خوب حس می کرد و بی اختیار اولین سیلی بر صورت او جاری شد و او از عشق همین را آموخت. سیلی بزرگ خیانت و شاید این سیلی عشق است و آن روز به خودش قول داد هرگز طعم آن سیلی را نچشد سیلی سرخی که تنها مفهوم آن انگشتان پدر نبود بر صورتش رنگ سرخ رنگ بی وفایی نقش گرفت.

انگار دیگر تمام نگاه ها به او عوض شده بود شاید همه فکر می کردند او جرم بزرگی همسان قتل دارد. و او یاد گرفت بی صدا زندگی کند. شب ها با علی همسایه به گوشه ای دور از شب می رفتند و او به فردا ها فکر می کرد.

و بادیدن دختر ها تنها حس انتقام و نفرت در او زنده می شد. روزهایی که با علی با هم به کوهنوردی می رفتند دلش می خواست همانند آن کوهها بزرگ شود و قلبش به سنگینی و محکمی آن کوه های سنگی گردد. علی چای می نوشید و لبخند می زد اما انگار در دل بهرام رخت می شستند.

سالی نگذشت که او در یکی از دانشگاه های سمنان رشته ی حسابداری قبول شد. شاید دیگر فرصتی برای فکر کردن نداشت با عجله لوازمش را جمع کرد و دلش می خواست زودتر از این شهر پرواز کند.

وقتی به خوابگاه دانشجویی رسید تصمیم گرفت ساعتی در این شهر قدم زند. آنجا جایی برای رفتن نداشت. اما شاید مردم ده بهتر از مردم شهر باشند و شاید آنجا دل ساده و بی ریایی مانند خاک پاک روستا پیدا شود این تنها آرزوی بزرگ او شد و اما زندگی اینگونه برای او ننوشته بودند. انگار مادر پیر زمان سرنوشت دیگری را برای او می بافت. شال گرمی که تنها شانه های خودش را گرم می ساخت. روی یکی از نیمکت ها نشست. دختری بی اختیار به سمت او آمد. بهرام بی آنکه به چشمان او نگاه کند از روی صندلی بلند شد. دختر چند قدمی او را تعقیب کرد. بهرام دستش را در جیب فرو برد و شماره ی یکی از دوستانش را بر روی کاغذ نوشت و به دختر داد.

و از آن شب او شب نشینی ها را یاد گرفت. جایی که عبور موقت عشق بود. جایی که از همان ابتدا به تو یاد می دادند عشق برای لحظه هاست و او در دل زمزمه می کرد کاش هر شب فقط شب نشین باشم. و عشق برایش تنها ارزش بی دوام ثانیه ها را بازی می کرد. یک سال گذشت تا دوباره نگاه دختر همکلاسی در چشمانش گره خورد.

نمی دانست این بار باید باور کرد یانه...

بی اختیار کنار صندلی دختر نشست. دختر نگاه گرمی به او انداخت و او آرزو کرد تا این بار گامی اشتباه نیامده باشد

و شاید این تنها تکرار قصه ای قدیمی بود.

روز ها می گذشت و او احساس می کرد چشمان دختر برای او خیلی آشناست شاید مثل چشمان عشق گم شده اش زیبا بود. شاید این بار خدا برای او فرشته ای آفریده باشد.

نگاه گرمی به دختر انداخت دختر خندید و چادرش را مرتب کرد. گونه هایش سرخ شده بود صدایش می ارزید انگار صدای تپش های قلبش بلند ترین صدایی بود که حس می کردید. قدم هایش سنگین شده بود انگار پاهایش برای راه رفتن وحشت داشتند اما دختر آرام به او لبخند می زد.

بهرام برای دومین بار به خاطر قلب تنهایش به او پیشنهاد دوستی داد. و سمیرا بی آن که شکایتی کند پذیرفت. روز ها گذشت تا روزی بهرام سمیرا را به خوابگاه دعوت نمود

کژدم عشق فصل دوم

سرماي زمستان همراه قطره هاي سپيد برف به هر دياري سر
مي زد
و تنها برف بود كه همچنان پاك بر دستان و گونه هاي
انسان ها مي نشست

بهرام كنار پنجره خوابگاه ايستاده بود و هر از گاهي نيم
نگاهي به پنجره مي انداخت و براي آمدن سميرا ثانيه ها
را در دل مي شمارد
صادق (هم خوابگاهي دانشگاه) كنارش ايستاد و مثل هميشه
با آن لبخند تمسخر آميز اش نيم نگاهي به به بهرام
.انداخت و گفت: يا خودش مي ياد يا نامه اش
بهرام نگاه تندي به صادق انداخت و صادق كه به قولي اهل
دختر بازي و آخر هر چيزي بود دستش را بر پشت بهرام زد و
گفت : نترس يه روزي تو هم بزرگ مي شي هنوز خيلي مونده
.قول مي دم تا ترم آخر درستت كنم
.بهرام با صدائي لرزان گفت : من منتظر نيستم
صادق دستي به ريش هاي بلندش كشيد و گفت : انگار كه
گوشه ايم امروز خيلي دراز شده مراقب دختر ها باش از اين
موجودات به ظاهر معصوم بايد ترسيد چرا كه آنان استاد
شيطان هستند

و صادق بلند بلند شروع به خنديدن نمود امير و مرتضي (هم
خوابگاهي هم دانشگاه) هم كه گوشه اي نشسته بودند انگار
متوجه موضوع شدند.مرتضي كه به قولي بچه مذهبي كلاس بود
.بهرام را صدا زد
و مثل هميشه با همان لحن شمردده و شيرينش گفت : به خدا
توكل كن و هرآنچه قسمت تو باشد خدا برايت رقم مي زند
آقا مولا علي مي فرمايد :هركس دنيا را رها كند خدا به
.سوي او مي آيد
و امير كه از همه منطقي تر به نظر مي رسيد عينكش را بر

چشم زد و گفت : می خواهم فالی را برایت بگیرم و با صدایی آهسته خواند:

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش
بیرون باید کشید از این ورطه رخت خویش

گوشی بهرام به صدا در آمد انگار همه منتظر بودند ببینند چه کسی پشت خط است
مادر بهرام که پشت تلفن بود با کلی ذوق و شوق با او حرف می زد بهرام که اصلا حوصله نداشت گفت : مادر ببخشید فردا امتحان ترم دارم هیچی ام نخوندم خودم بعدا بت زنگ می زنم.

و دوباره کنار پنجره نشست و دوباره گوشی بهرام زنگ خورد -
الو بهرام سلام
بهرام سرخ شده بود و گوشی در دستانش می لرزید با صدایی آهسته و لرزان گفت: سلام پس کجایی
-زیر پای شما خوب نگاه کنی می بینی

بهرام از پشت پنجره نگاهی به محوطه پایین انداخت اما چیزی ندید
-گرفتی ما رو سمیرا
-سمیرا نه و سمیرا خانم بیا پایین منو داخل محوطه راه ندادند یادت رفته اینجا خوابگاه پسرونست؟؟
بهرام که کلی سرخ شده بود گفت : باشه باشه ببخشید الان میام

و صادق در حالی که شروع به مسخره کردن کرده بود دست بهرام را کشید و گفت : اول موهات رو خوب شونه کن اینجوری بهتر جواب می ده
بهرام که از صبح تا ظهر هرچی ژل بود روی سرش خالی کرده بود گفت : من همین جوریشم خوشگلم.. و با عجله از خوابگاه بیرون رفت
....مرتضی لبخندی زد و آهسته گفت : خدایا پناه بر تو

بهرام با سرعت به سمت پایین رفت پله ها را یکی در میان رد می کرد.

و سریع از محوطه خارج شد صدای نفس هایش تند شده بود. انگار قرار بود در بزرگترین مسابقه دو شرکت کند.
از دور چشمش به دخترافتاد که انگار دیگر چهره ی ساده ی دختر چادری دیروز در پشت آن همه رنگ ها و لب های سرخ گم شده بود
جلوتر رفت

سمیرا لبخندی زد و گفت : چیه به اون چادره عادت کردی
منو نشناختی ؟ منم سمیرا دیگه ؟
بهرام نگاهی انداخت و گفت : وای این شلواره مانتوی
... کوتاه

موهاتو رنگ کردی؟
سمیرا خندید و گفت : نه پسر خوب من موهام خودش بوره اون
چادر رو برای دانشگاه و اداره و ... سر می کنم . نه برای
قرار ملاقات با شما

و با نیم لبخندی دستش رو به سمت بهرام برد و گفت : دست
دادن بلد نیستی
بهرام نگاهی به سمیرا انداخت و انگار توی رودر وایسی
گیر کرده باشه دست سمیرا رو گرفت و گفت : از ملاقاتون
خوشبختم

سمیرا دوباره گفت : میایم بریم خونه ی ما؟
بهرام گفت : خونه ی شما. خبریه؟
سمیرا خندید و گفت : نه می خوایم حالا یه کمی با هم
باشیم هیچکی خونه نیست بابا اینا رفتند سفر یه ذره خوش
... بگذرونیم. خودت که بهتر بلدی
بهرام نگاهی به دور برانداخت و گفت : سمیرا من یادم
رفته بود یه کار فوری داشتم با یکی از بچه ها قرار
... داشتم باید برگردم باشه برای بعد
سمیرا خندید و گفت : چقدر تو مثبتی پسر. بعدا زنگ می
زنم
بهرام با صدایی آهسته گفت : نه من امتحانام شروع شده
فعلا وقت ندارم
سمیرا جلوتر رفت و گفت : خب دوست نداری با من باشی مهم
نیست بهانه برا چی می یاری ؟ فکر کردی برا چی قبولت
کردم. فقط چون تنها پسر خوشگل دانشگاه بودی که تا حالا بم
.... پیشنهاد دوستی نداده بود
بهرام سرش را انداخت پایین و در حالی که صورتش سرخ شده
بود از سمیرا خداحافظی کرد

آهسته با قدم هایش که انگار توانی برای راه رفتن نداشت
خودش را خسته به خوابگاه رساند
صادق در را باز کرد و گفت : چی شد قبولت نکرد؟
بهرام نگاه تندی به او انداخت و گفت : اعصاب ندارم مگه

تو کار و زندگی نداری؟

...و دوباره انگار بازی تقدیر او را فرا می خواند

و از آن روز بهرام تصمیم گرفت هرگز نگاهی را باور نکند و حتی از کارهای صادق انتقادی نمی کرد و خودش به نوعی حامی اون شده بود و همیشه می گفت : صادق الگوی منه. مرد یعنی صادق

سه ماهی از آن روز گذشت و بهرام سخت مشغول درس خواندن بود و انگار در دلش از همه بیزار بود تعطیلات تابستانی از راه رسید وسایلش را برداشت و راهی تهران شد

با کلی خستگی به خانه آمد نگاه خسته ای به مادرش انداخت و گفت : کاش زمانه ی شما بر می گشت. مامان به خدا خیلی پاکی تمام شد دیگه اون دورانی که دختر ها دلشون لبریز عشق بود همه فقط یک واژه رو حفظ کردند و عشق تنها یک شعار بچه گانه هست دلم می خواد مثل خودشون بازی کنم. دخترها درست مثل تکه گوشت های بی حسی اند که فقط عاشق کاغذ های شماره دار و ماشین می شوند همه چیز فقط...یه بازی مسخره هست.

گوشی بهرام هر چند ساعت یکبار زنگ می خورد و او عادت کرده بود با همه گرم و صمیمی صحبت کنه. انگار همه را دوست داشت و هیچ کس را دوست نداشت و مرز باور و عشق و هوس که سخت فولادین بود حالا پرده ای به ضخامت یک دهم... میلی متر بود.

مادرش که انگار از رفتار های تازه ی او تعجب کرده بود سکوت می کرد و چیزی نمی گفت و به قول خودش اینجوری حداقل یه ذره دل پسرش خوش بود و بالاخره جووونیه و هزار...راه و اشتباه و تجربه های گران و سنگین

بهرام تصمیم گرفت در این مدت کوتاه تعطیلات تابستانی خودش را سر گرم کاری کند ساعت ها تا شب دنبال کار می گشت تا سرانجام یکی از آموزشگاه ها او را به عنوان مدرس پذیرفت و از فردا قرار شد بهرام نقش معلم ها را بازی کند و مدیر آموزشگاه گفت : به ازای جذب هر یک مشتری درصد خوبی..به تو خواهم داد بهرام برای آنکه نظر مدیر را جلب کند همیشه مرتب لباس می پوشید موهای بلند و ژل زده و ته ریشی که به قولی برایش هویت بود

هر بار که وارد کلاس می شد دختر ها نگاه خاصی به او داشتند
و شاید زیبایی او تنها دلیل سنگ شدن او می شد یکی از دختر های کلاس بیش تر از همه به او نگاه می کرد

و انگار عشق در چشمانش حلقه زده بود ولی بهرام دلش جایی را برای عشق نداشت
اما معصومه نگاهش سرشار از عشق بود و نمی دانست بهرام گذشته را چگونه سپری ساخته است و هر بار عاشقانه تر به او می نگریست

بهرام تنها به او لبخند می زد و انگار همانند فروشنده ای شده بود که قلبی در مغازه اش برای فروش ندارد و اما خوب به قفسه ی مرتب نگاه ها و احساس ها چشم می دوخت و سفته ی بی اعتبارعشق را می کشید. اعتباری که خودش هم...حاضر نبود تاریخی برایش پرداختش زند.

در یکی از روز های پایانی تعطیلات تابستان معصومه سمت بهرام رفت و با صدایی آهسته گفت : ببخشید می شه این مسئله رو برام توضیح بدید؟

بهرام مداد رو از دستش گرفت و خیلی مهربون شروع به توضیح دادن کرد

معصومه اون روز این همه محبت را برای خودش باور کرد و مثل تمام نگاه هایی که اون روزها می پرستید و دوست داشت ساعت زندگی را در دست گیرد تا ثانیه ها را برای داشتن او متوقف کند. انگار خوشبختی برایش در همین لحظه ها توقف کرده بود. فکرمی کرد بهرام هم او را دوست خواهد داشت...

بهرام که متوجه شده بود معصومه مدت زیادی است شیفته ی او شده دستش را در جیبش برد و گفت : می تونی شماره ی منو داشته باشی تا اگه پاییز نبودم و رفته بودم شهرستان (دانشگاه) سوالات رو ازم تلفنی بپرسی

بعد خودکارش را از جیبش بیرون آورد و روی دستان معصومه شماره اش را نوشت

او آن روز عشق را دل معصومه می کاشت در حالی در دل خودش را برای این کار نفرین می نمود

معصومه دستان بهرام را گرفت نگاهی بر خطوط مبهم دستانش انداخت و گفت : سرنوشت عجیبی داری

بهرام لبخندی زد و گفت : تو کف بینی بلدی؟

معصومه لبخندی زد و گفت:تو بیشتر از یک خط ازدواج داری یعنی تو

بهرام دستش را کشید و با حالتی تند گفت : بام تماس بگیر...منتظرت هستم

کژدم عشق فصل سوم

معصومه لبخندی زد و سرش انداخت پایین در حالی که صورتش کلی سرخ شده بود
با صدایی لرزان گفت : با اجازتون استاد دیگه باید برم
بهرام نگاهی مهربونی به اون انداخت و گفت : موفق باشی عزیزم
معصومه در حالی میان بازی عشق و هوش گم شده بود . هر از گاهی به شماره ی روی دستش نگاه می کرد و حس می کرد...بهرام هر لحظه پیش اونه
یکدفعه متوجه شد یکی از بچه های آموزشگاه داره صداش می زنه
-خانم زمانی.

معصومه که انگار از خواب شیرین بلندش کرده باشند با صدایی لرزان گفت : بله
ببخشید دفترتون پیش استاد زیبا ترنج جا مونده بود
معصومه سرش رو انداخت پایین بود در حالی که کلی خجالت کشیده بود دفترو آروم از اون گرفت

میترا نگاهی به شماره ی روی دستای معصومه انداخت و لبخندی بش زد و رفت
معصومه که انگار بزرگترین گناه دنیا رو آن روز انجام داده باشه . سعی می کرد با مقنعه اش بازی کنه طوری که کسی...دستش رو نبینه
وقتی به خونه رسید شماره بهرام را روی گوشیش سیو کرد و first love اسم اون رو گذاشت
مادرش صدا زد: معصومه مگه نمی شنوی سه ساعته دارم صدات می کنم . بیا کمک من این ظرف ها رو بشور....
معصومه در حالی که سعی می کرد دستش رو از مادرش پنهان کنه آروم دستکش ظرفشویی رو پوشید و تو دلش دعا می کرد...هرگز یاد بهرام از دلش بیرون نره

وقتی موقع شام شد مادرش صدا زد معصومه چرا نمی یای شام بخوری؟
معصومه گفت : مامان من درس دارم بیار اتاقم و دستش رو پشت کتاب هاش قایم می کرد
اون تا روزها سعی کرد این خاطره رو زنده نگه داره

. انگار ندای قلبش به او می گفت این تنها و بزرگترین یادگاری بهرام برایش خواهد شد. تا روزی که زمان خودش دلش به حال سوخت و اون شماره کم کم از رو دستش کمرنگ تر ... می شد و معصومه حس می کرد چقدر از بهرام دور شده بهرام هم هر از گاهی به معصومه فکر می کرد و بعضی وقت ها پیش خودش عذاب وجدان می گرفت که حداقل معصومه حقش نبود که بی خودی دلش رو برای اون حروم کنه اما ته دل می گفت : خب چه اشکالی داره یک بار هم دختر ها تاوان پس ... دهند و درس عبرتی برای هم باشند

بهرام وسایلش رو مرتب می کرد و خودش را برای برگشتن به دانشگاه آماده می کرد که یکدفعه صدای گوشیش بلند شد بهرام سریع گوشی رو برداشت . و با همون لحن همیشگی گفت : جانم عزیزم . که صدای خنده های صادق دوباره بلند شد به به آقا بهرام پس شما هم این کاره بودید ما خبر نداشتیم . چه خبره تابستون خیلی بهت خوش گذشته بهرام با ... لحنی تند گفت : مرض . چیه فکر کردی فقط خودت مایکلی صادق با لحنی مهربون گفت : من و دو سه تا از بچه ها اومدیم چالوس شب هم اینجا هستیم تو اگه خواستی بیا خوش باشیم . ژیل هم هست بهرام که دیگه انگار میان خواب و بیداری گم بود گفت : باشه میام

بچه های دانشکده اون شب تا دم دم های صبح برای خودشون خوش می گذراندند و حس می کردند پیش خودشون که دیگه خیلی بزرگ شدند 7 و 8 صبح بود که گوشی بهرام زنگ خورد . بهرام که انگار صد سال خوابیده بود دستش رو سمت گوشی برد و گفت : جانم که یه صدایی لرزون گفت : سلام بهرام که اصلا هنوز نشناخته بود گفت : سلام جانم . امر بفرمایید دختر با صدایی مهربون گفت : آقای زیبا ترنج بهرام با حالتی خسته و خواب آلود گفت : خودم هستم خوبی عزیزم بفرمایید دختر کمی سکوت کرد و گفت : ببخشید مثل اینکه از خواب بیدارتون کردم انگار بد موقع بتون زنگ زدم بهرام گفت : نه دیگه باید بیدار می شدم شما نمی خوای بالاخره خودتونو معرفی کنید خانم؟ دختر با صدایی لرزون گفت : منم معصومه بهرام که انگار با پتک زده باشند تو سرش یه کمی صداش رو

جمع و جور کرد و گفت : خانم زمانی شما هستید احوال شما؟
-ممنون. راستش می خواستم ازتون یه سوال درسی بپرسم
بهرام گفت : درسی غیر درسی هر چی دوست داری بگو . با من
راحت باش

معصومه که یکمی جا خورده بو خندید و گفت : من ... من
بهرام حرفش رو قطع کرد و گفت : گفتم که با من راحت باش
حرفتو نخور احساساتت رو راحت بگو. فول راستش رو بم بگو
معصومه که انگار یکم جرات پیدا کرده باشه گفت : من شما
رو من

بهرام گفت ببخشید من الان باید برم اتاق بقلی یه لحظه
گوشی

خیلی سریع از تو چادر اومد بیرون و نگاهی به دور بر کرد
و گفت : حالا بفرمایید

معصومه دوباره با همون صدای لرزون گفت : می خواستم بگم
من شما رو

بهرام که انگار یه کمی عصبی شده بود گفت : بگید دیگه
منتظرم

معصومه که دیگه می دونست بیش از حد ترس جلوی عشق اون رو
گرفته گفت : من شما رو دوست دارم. یعنی به شما علاقه پیدا
کردم. می خواستم بدونم شما چه حسی به من دارید؟
بهرام که کلی جا خورده بود گفت : خب. ممنون دل به دل راه
داره. هر وقت خواستی بام تماس بگیر. برو یکم دیگه هم فکر
کن. ببین عزیزم من فعلا قصد ازدواج ندارم. یعنی موقعیتش رو
ندارم. اما هر وقت خواستی بام تماس بگیر حالا بگو ببینم
تو دوست پسر می خوای یا دوست ؟

معصومه که انگار زبانش قفل کرده باشه : آروم گفت من من
فقط با تو بودن رو دوست دارم. و بیشتر از دوستی هم نمی
خوام. منم فعلا آمادگی ازدواج ندارم منم کلی از درسم
مونده

بهرام لبخندی زد و گفت : باشه ولی باید بدونی من خیلی
از دختر ها هستن که دوستم دارم

و تو هم فقط برای من دوستی . مشکلی نداره؟

معصومه که انگار روی ابر ها راه می رفت گفت : نه البته
که نه

بهرام خندید و گفت : امید وارم اینو از دلخوشی من نگفته
باشی...

یکی دو ساعتی گذشت و انگار صادق و عباس هم از خواب
بیدار شده بودند

...صادق گفت : دختره دیشب عجیب نبود. فکر کنم

بهرام پرسید فکر کنی چی ؟

صادق گفت : می گم ایدزی هپاتیتی نمی دونم بی خیال
بهرام که انگار جا خورده بود گفت چی ؟
صادق خندید و گفت : نه نه فکر نکنم
بهرام اشک تو چشماش جمع شد سرش رو روی تنه ی یکی از
:درخت ها گذاشت و گفت

وای نه . نه
و از اون روز حس بدی توی دلش نشست. انگار یه جور وسواس
همیشگی . نمی دونست چرا و چی جوری
اما یه حس بدی به خودش پیدا کرده بود. انگار ترس وجودش
رو پر کرده باشه

با عصبانیت وسایلش رو جمع کرد و گفت : بچه ها پاشیم
بریم. باید بریم سمنان . دیر می شه
وقتی به ترمینال رسیدند بچه ها وارد رستوران شدند
اما بهرام که قیافش عین مرده ها شده باشه حتی لب به غذا
هم نزد
و وقتی روی صندلی اتوبوس نشست انگار به ته خط رسیده
بود.

که متوجه صدای پیامک گوشیش شد
زندگی جاریست وقتی تو باشی. زندگی زیباست وقتی چشمان تو (
همسایه ی هر روزم باشه)
بهرام که دیگه هیچ حرف و شعری رو باور نمی کرد اون روز
دلش لرزید و جواب داد .مرسی
از اون روز به بعد معصومه هر از گاهی براش پیام های
...عاشقانه می فرستاد و اون فقط می نوشت مرسی

و دوباره مهر ماه فصل دوباره ای برای زندگی رسیده بود
بهرام دیگه اصلا اون حال و هوای همیشگی رو نداشت درست
مثل آدمی بود که سالها مرده باشد
علی دوست قدیمی بهرام هر شب به باد خاطرات گذشته به اون
زنگ می زد و اون ساعت ها با علی با حرف می زد و این
تنها دلخوشی اون بود و انگار نفرت همیشگی از دخترها
وجود او را پر کرده بود. نمی دانست اشتباه از کجا شروع
شد!

همیشه یه فکر تلخ ذهنش رو پر می کرد. وقتی کتاب ها را بر
می داشت تا فقط یک خط از اون ها رو حفظ کنه انگار مثل
مرده ها احساس می کرد دیگه فردایی نداره...

و فقط یه حسی مثل شک وجودش رو مثل خره می خورد.

هر از گاهی به دستاش نگاه می کرد انگار دنبال یه نشانی تازه بود.

حتی بچه های خوابگاه هم با دیدن اون حوصله ی هیچی رو نداشتند

به پیشنهاد امیر تصمیم گرفتند بهرام رو پیش یه مشاور ببرند.

بهرام-کاش می تونستم دوباره از نو زندگی کنم
امیر-تو نمی تونی با یه شک دائمی همه ی زندگیت رو خراب
کنی باید فردا پیش یه مشاوره بریم

-یعنی فکر می کنی من دیوانه شدم؟

-نمی دونم بگو مشکلِت چیه؟

بهرام دستش رو روی پیشانیاش گذاشت و در حالی که اشک توی

چشمش جمع شده بود گفت: دارم انتقام پس می دم. به خدا

دارم انتقام پس می دم. انتقامی که خدا فقط از من

می گیره. نه از سمیرا نه از ملیکا از من؟

امیر دست های بهرام و گرفت و با حالتی نگرانی پرسید :
انتقام چی ؟

بهرام بدون اینکه به امیر نگاه کنه بلند شد و به سمت
درب خوابگاه رفت.

امیر صداش زد : می خوای از خودت فرار کنی ؟

بهرام بدون اینکه جواب بده از خوابگاه خارج شد . و فقط

دوست داشت تا شب توی خیابون ها قدم بزنه وقتی چشمش به

دختر ها می افتاد انگار یه نفرت همیشگی توی دلش زنده می

شد و چشم هاش قرمز شده بود و انگار تنها یک جسم زنده با
روحي مرده بود.

طبق عادت همیشگی به پارک کوچک کنار دانشگاه رفت روی یکی

از نیمکت های پارک نشست دستاش رو رو سرش گذاشت و شروع

کرد به گریه کردن

صادق که با چند تا دیگه از بچه ها برای خوشگذرونی اومده

بود از دیدن بهرام تعجب کرد.

اما بهرام اصلا متوجه حضور اون نشد. صادق به دوستاش اشاره

ای کرد خیلی آروم رفت روی نیمکت کنار بهرام نشست

بهرام بدون اینکه به صادق نگاه کنه داشت با صدای بلند گریه می کرد.

صادق آروم پشتش زد و گفت: چی شده بهرام نگرانم کردی؟ بهرام نگاهی به صادق انداخت و سرش را رو شونه های اون گذاشت

و گفت : صادق چرا اینجوری شد؟ صادق که هنوز متوجه موضوع نشده بود چند دقیقه ای سکوت کرد و بهرام هنوز داشت گریه می کرد. وقتی بهرام آروم تر شد صادق گفت : چته پسر چرا مته دختر ها داری گریه می کنی؟

بهرام سرش رو از شونه های صادق برداشت و گفت این حس مسخره داره دیونم می کنه اگه واقعا مریضی بگیرم چی ؟ صادق با لبخند مسخره آمیز همیشگی پرسید : چی؟ بهرام با همون حالت نگرانی و عصبانیت گفت: وای گناه خانواده ام چیه . اونا به خاطر من بی آبرو می شن؟ صادق دست بهرام و گرفت و گفت باشه پسر برو صورتت رو بشور فردا با هم می ریم آزمایشگاه.

بهرام دستای صادق گرفت و گفت : صادق رفتم دکتر گفت اینجور چیز ها خودش رو چند سال بعد نشون می ده قابل تشخیص نیست

صادق خندید و گفت : نه پسر جون خیالت راحت. اگه لازم شد با هم می میریم. من تحقیق کردم نگران نباش مشکلی نیست..

بهرام که انگار یکم آروم شده باشه از روی نیمکت بلند شد و با صادق توی خیابون ها قدم می زدند . صادق یه پاکت سیگار گرفت و گفت : بهرام اینجوری آروم می شی . دیگه به هیچی فکر نکن

...

صادق بهرام رو تا خوابگاه همراهی کرد. اما اون شب جز بهرام هیچکی تو خوابگاه نبود همه به دعوت یکی از بچه ها رفته بودند خونه ی دایی امیر.

بهرام که اصلا حوصله ی هیچی رو نداشت سرش رو روی میز گذاشت و پلک هاش که کلی سنگین شده بود سریع به خواب رفت. وقتی چشم هاش رو باز کرد ساعت ده بود ولی هنوز هیچ کدوم از بچه ها برنگشته بودند.

اون روز حس تنهایی که وجودش رو پر می کرد و احساس می کرد یه نفر رو نیاز داره تا بتونه با اون نیاز هاش رو تقسیم کنه

انگار هنوز دلش می خواست یه صدایی آن رو آروم کنه. گوشیش رو برداشت و برای معصومه پیام داد
-سلام در چه حالی؟

معصومه که گوشه ی اتاق روی کتاب ها خوابش برده بود با شنیدن صدای پیام گوشی از جاش بلند شد با دیدن اسم بهرام انقدر خوشحال شد که انگار اون شب خدا تمام ستاره ها و دنیا رو به نام اون زده
معصومه که خیلی برای بهرام دل تنگ شده بود و کلی ذوق زده شد گوشی رو برداشت و شماره بهرام رو گرفت
دستاش می لرزید و قلبش تند تند می زد
بهرام با لحنی گرم و خسته گفت : جانم عزیزم
معصومه که هنوز قلبش داشت تند تند می زد با صدایی لرزون گفت : سلام

-چطوری عزیزم؟
-خوبم. تو چطوری چه عجب یادی از ما کردی؟
بهرام لبخند تلخی زد و گفت : حالم خیلی بده
معصومه که هنوز به خاطر همین پیام ساده و گرم بهرام توی دلش خوشحال بود با شنیدن صدای خسته بهرام بی اختیار با حالت بغض پرسید چی شده؟
و بهرام که انگار اون روز فقط دنبال یه هم صحبت می گشت تمام داستان رو برای معصومه تعریف کرد
و اون شب معصومه احساس کرد چقدر به بهرام نزدیک شده و عشق بهرام بیشتر توی دل اون نشست اما بهرام اون شب فقط داشت به خودش فکر می کرد و معصومه براش فقط نقش یه مشاور بود اما معصومه توی دل خودش احساس کرد اون شب می تونه بهترین دوست اون باشه
وقتی بهرام از معصومه خداحافظی می کرد ساعت نزدیک 12 بود.

بهرام که خیلی خسته بود با همون لحن گرم همیشگی گفت :
عزیزم بعدا خودم بات تماس می گیرم...

و این اولین اثبات عشق برای معصومه بود در حالی که بهرام فقط برای تنهائیش دنبال یه هم صحبت می گشت معصومه اون شب تا صبح با آرزوی ها بزرگی که روی سرش بود سرش رو روی بالش گذاشت و فکر می کرد بهرام همون فرشته ای که خدا به اون داده...

صبح آروم آروم از راه رسید. مرتضی صدا زد : بهرام بهرام پاشو مگه امروز تو کلاس نداری؟ بهرام چشمش رو آروم باز کرد و گفت : مرسی مرتضی جان که بیدارم کردی امروز حوصله ندارم حالم خوب نیست مرتضی دستش رو گرفت و گفت : پاشو پسر باید بریم.

بهرام که کمی با مرتضی رو در وایسی داشت با همون حال خستگی از جاش بلند شد و با هم سمت دانشگاه رفتند.

وقتی وارد کلاس شد ناراحتی چشمش رو پر کرده بود. همه ی بچه ها براش نگران شدند. و اون دیگه نمی دونست دوست داشتن یعنی چی ؟ اصلا خوبه یا بد؟

سمانه که از همون ترم اول نگاهش توی چشمای اون گره می خورد اما به قولی برای خودش خیلی ارزش قائل بود نگاهی به اون انداخت و با دیدن چهره ی ناراحت اون از روی صندلی بلند شد و گفت : آقای زیبا ترنج مشکلی پیش اومده؟ بهرام نگاهی به اون انداخت و گفت : نه خانم مقدم. مشکلی نیست

سمانه که انگار از پرسیدن این سوال پشیمون شده بود دوباره سر جاش برگشت و تا آخر کلاس دیگه اصلا به بهرام نگاهی هم نیانداخت.

..

چند روزی گذشت و بهرام کم کم حالش بهتر می شد معصومه توی اون چند روز بهترین روزهای زندگی شو می گذروند اون می تونست هر روز با بهرام صحبت کنه و صدای اونو بشنوه. و بهرام که متوجه شده بود معصومه خیلی به

اون وابسته شده سعی می کرد هر بار بهانه ای پیدا کنه تا مجبور نشه با اون زیاد صحبت کنه. اما صدای گرم و مهربون معصومه گاهی اوقات سبب می شد اون بین عقل و احساس درگیر بشه و توی دلش چون هنوز معصومه رو یه مشاور خوب می دونست با اون صحبت می کرد و هر بار که معصومه به اون می گفت که چقدر دوستش داره و دلش برای اون تنگ شده اون فقط می خندید و می گفت مرسی دل به دل راه داره... عزیزم تا خوت هستی من هیچکی رو نمی خوام

معصومه لبخندی زد و گفت : حاضری ثابت کنی

بهرام با لحنی گرم گفت : چه دوست داری بهت بدم. چک سفته هر تضمینی که تو بخوای

معصومه با صدایی لرزان گفت: اگه یه روز تو نباشی من..

بهرام وسط حرفش پرید و گفت : تا خودت هستی هیچکی رو نمی خوام. می دونی دیگه این دوستی تاریخ انقضایی نداره

سه ماه گذشت و دوباره انگار اون شده بود همون بهرام سابق.

دیگه برای معصومه وقتی نداشت و بهترین بهانه اش این بود که امتحانات پایان ترم شروع شده چند ماهی به من زنگ زن درس ها خیلی زیاده و تابستون که اومدم تهران حتما میام به دیدنت

توی اون روزها دوباره حس تنهایی وجود بهرام رو پر کرد اما اون دلش عشقی رو می خواست که خودش بتونه انتخاب کنه و شاید این تنها دلیلی بود که کمتر احساس خوبی به معصومه داشت و شاید از انتخاب شدن بیزار بود و شاید این تنها راز بزرگ بود.

تا اینکه به پیشنهاد یکی از بچه ها اون به ستاره پیشنهاد دوستی داد. ستاره که دختر استاد بود برای خودش خیلی خواستگار داشت و شاید توی دلش هیچ دوستی رو قبول نداشت.

اما صورت زیبای بهرام عهد قدیمی ستاره رو هم شکست و اون به پیشنهاد دوستی بهرام پاسخ مثبت داد و بهرام باز هم فقط فکر می کرد چگونه حس تنهاییش رو با یک نفر پر کنه...

و شب را زمانی زیبا تصور می کنی که بدانی فانوس هایش هنوز در آسمان می درخشند و دوباره به یاد کودکی ستاره ها را می شماریم و برای ستاره ی سرنوشت خویش دست تکان می دهیم.

ستاره دختری با چشم هایی سبز و صورت ریز نقش و سبزه بود دانشجوی ترم 5 فیزیک اتمی بود و این رشته رو به پیشنهاد پدرش انتخاب کرده بود

و همیشه هر وقت که عشق می خواست اون رو به بازی بگیره به یاد جمله ی قدیمی و همیشگی پدرش می افتاد: دخترم بزرگترین عشق علم است. همواره یادت باشد که خدا در قرآن می فرماید این چشم ها نیستند که کور می شوند قلب ها هستند که کور می شوند

و عشق تنها دلیل کوری دل هاست مگر آن که همواره با نور دانش روشن گردانی...

بهرام نگاهی گرمی به ستاره انداخت و گفت: من دوست دارم با شما بیشتر آشنا بشم. اما من با بقیه پسر ها فرق دارم. من کاملاً آدم صادقی هستم و اصلاً اهل دروغ و وعده ی الکی نیستم. من تصمیمی در مورد ازدواج ندارم یعنی فعلاً ندارم. خب قبول دارید که آدم اول باید طرف مقابلشو خوب بشناسه؟

ستاره لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت. بهرام ادامه داد: خب دیگه دوره ی مادر بزرگ ها گذشته. شما یه دختر امروزی هستید منم یه پسر دهه ی 60 احتمالاً ماله دهه 20 و 30 نیسیم که خدای نکرده چشم بسته انتخاب کنیم. باید همدیگر رو بیشتر بشناسیم...

ستاره آرام تو چشم های بهرام نگاه کرد و گفت: من یه جایی همیشگی هست که اغلب عادت دارم برم اونجا. یه جورایی

برای تمدد اعصاب خوبه. من اونجا آرامش می گیریم.

بهرام نگاهی انداخت و گفت : منظورتون امام زاده است؟

ستاره خندید و گفت : نه اصلا . یعنی خب اونجا بهترین جای دنیاست . اما من منظورم اونجا نبود

بهرام خندید و گفت : پس کجا خانم خوشگله؟

ستاره که کمی سرخ شده بود نگاهی به بهرام انداخت و گفت :

اگه دوست داشته باشی با هم بریم جای بدی نیست.

بعد ستاره به سمت خیابون قدم زد و به طرف اتومبیلی که کمی اون طرف تر پارک شده بود رفت.

بهرام که یه کم گیج شده بود هنوز داشت مات و مبهم به ستاره نگاه می کرد.

ستاره سمت یه ماشین سفید (یه هیوندای سفید رنگ) رفت.

در ماشین رو باز کرد و توی اون نشست شیشه ی ماشین رو پایین کشید و صدا زد : تشریف نمی یارید؟

بهرام که هنوز کمی گنگ بود خندید و به سمت ماشین رفت.

ستاره شیشه های ماشین را بالا کشید و گفت : فکر می کنم با کولر راحت تر باشید

بعد یه موسیقی ملایم بی کلام فضا رو پر کرد

بهرام لبخندی زد و دستای ستاره رو آروم گرفت . ستاره با حالتی ناراحت گفت : لطفا دیگه تکرار نشه

دستاش رو عقب کشید و مشغول رانندگی شد

بهرام پرسید: خب کجا داریم می ریم؟

ستاره خندید و گفت لطفا تا آخر راه سوالی نپرسید

بهرام کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت : ببینید اگه جایی می خواهید برید لطفا نزدیک باشه من کلی کار دارم. زیاد وقت ندارم

ستاره به چشم های بهرام نگاه کرد و گفت : گفتید می خواهید منو بشناسید خب تنها راهش سفره. نترسید دور نیست این سفر روزانه ی منه...

بعد در حالی که صداش می لرزید گفت : افسوس که به زودی عشق به هوس بدل می شود

و این نقاب بزرگ هوس صورت ها را می پوشاند

می خواهم بدانم چه فاصله ای از هوس تا دوست داشتن مانده است . می خواهم پیاده شوم. از این دنیای سرتاسر رنگ هوس از این بازی های بچه گانه میان من و تو

و دیگر زندگی شاید فقط کابوس است. من به یاد پیرمرد فال
فروشی می روم که چشمانش کور بود اما فال امید را در
خیابان ها می فروخت

بهرام نگاهی به ستاره انداخت و گفت : شاعری؟
ستاره خندید و گفت : نه فقط یک عابرم مثل تو
چند دقیقه ای سکوت فضا را پر می کرد. و هر قدر که ستاره
جلوتر می رفت جاده ها از عابر خالی تر می شد و انگار با
زندگی شهر نشینی فاصله می گرفت
جاده از ماشین های رنگی خالی و خالی تر می شد انگار فقط
قرار بود خدا جاده را نقاشی کند با همان زیبایی خاک و
درخت و دشت...

بهرام نگاهی به ستاره انداخت و گفت : منو می بری
دهاتون یا...؟
ستاره سکوت کرد
بهرام دوبار پرسید : نکنه می خوام منو ببری یه جایی که
کتک مفصل بخورم. چه خبره؟
ستاره خندید و گفت : به جاده ها خوب نگاه کن. می دونی
بارها و بارها تنها از این جاده گذشتم اما همیشه یک درس
رو به من می داد. اگه تنها باشم بازم دشت دشت است. گرم و
داغ و خاکی درخت ها هنوز زنده هستند
اگه پیاده راه برم فقط یه کم بیشتر گرما رو احساس می
کنم اما جاده تغییری نمی کنه
فکر می کردم نیاز به یک همسفر دارم
حالا تو تنها همسفر من هستی اما باز هم جاده همون رنگ و
بوی گذشته رو داره

بهرام گفت : معلوم هست چی می گی؟ قرص هاتو خوردی؟
ستاره خندید و کنار یه دشت خاکی که یه چشمه ی پر آب از
اون می گذشت توقف کرد
کنار چشمه ایستاد. از ماشین پیاده شد
صدا زد : بهرام بیا اینجا؟
بهرام سمت چشمه رفت و ستاره گفت : می دونی اگه قرار
باشه به مقصدی برسیم تو هر مسیری که باشیم حتی پیاده می
رسیم

توی مسیر همسفر های زیادی رو انتخاب می کنیم فقط برای

آنکه که زمان رو بهتر بگذرانیم. شادی ها را نگاه داریم و سختی ها را خاک کنیم
 با هم بودن یعنی همین. مهم نیست صورتمون چه رنگی باشه
 یا چندتا کاغذ صفر دار توی جیبمون باشه.
 و سند ها و کلید ها به ما اعتبار نمی دهند
 پس چرا با قلب ها بازی کنیم و تو راه همسفری اینقدر بد
 باشیم که دل ها را سنگ کنیم
 می دونی همسفر ما مثل این آب روانه بذار مثل چشمه با هم
 باشیم زلال و خالص
 اگه رنج هامون چشمه رو کم عمق کنه مهم نیست مهم اینه که
 برای رسیدن به مقصد با هم باشیم
 چرا همیشه عادت کردیم بجنگیم حتی برای پیدا کردن همسفر
 می دونی اونی که دلش رو به عشق به همسفر می ده به خاطر
 اینه که قبول نداره پاهای اون می تونه اونو به تنهایی
 به مقصد برسونه

زندگی یعنی رسیدن به مقصد معبود. من عارف و درویش نیستم
 اما حقیقت زندگی فقط همینه...

بهرام که از حرف های اون هیچی نمی فهمید در ماشین رو
 باز کرد و گفت سرم درد می کنه می شه بر گردیم؟؟
 ستاره سکوت کرد و باهم سوار ماشین شدند و تا انتهای راه
 باهم حرف نزدند. بهرام انگار ترس دلش رو لبریز کرده بود
 ستاره صدا زد : رسیدیم؟
 بهرام خندید و در ماشین رو باز کرد و گفت : اجازه بده
 بیشتر فکر کنیم
 ستاره خندید و گفت : فقط دو هفته گرچه فاصله عشق و هوس
 فقط یک قدم است اما تو دو هفته وقت داری
 بهرام خندید و گفت : باشه...
 روزها گذشت و بهرام یاد می گرفت چگونه حرف های ستاره را
 فراموش کند
 و ستاره پیش خود فکر می کرد قلب بهرام بینا شد...

روز ها از پی هم می گذشت و بهرام هر وقت به ستاره فکر
 می کرد
 با خودش احساس می کرد چقدر با دنیای دختر ها بیگانه هست

نگاهش به پنجره خیره شد بود که مرتضی صداش زد. چیه داداش عاشق شدی؟ خب فقط یه راه داره اونم خواستگاری. بعد می مونه موافقت پدر عروس خانوم بهرام نگاهی به مرتضی انداخت و گفت: آقای شیخ خواستگاری چیه. این دختر ها همه دیوانه هستند دختره منو برده لب چشمه با هم بودن مقصد مهم است راه مهم نیست...

بیا مثل چشمه زلال باشیم. هر جا باشم رنگ جاده یه جوهره. فکر کنم قاطی کرده بود بنده خدا...

مرتضی بلند بلند شروع به خندیدن کرد و گفت: خب راست میگه بنده خدا. تو عقلت از دختر ها هم کمتره اون بنده خدا ها باید نصیحتت کنند. به این می گن امر به معروف ثواب است و مستحب...

بهرام نگاهی خشم آلودی به مرتضی انداخت و گفت: دستتون درد نکنه. انشالله جبران کنیم

مرتضی خندید و گفت: دوستان بیاین برام خندق بلا کنند... مرتضی خندید و گوشه ای اتاق نشست امیر با یه سی دی فیلم وارد اتاق شد و گفت: بچه ها میاین براتون فیلم بزارم. همه جمع شدند و بهرام گفت: خدا وکیلی عشق و عاشقی نباشه. حالم از هر چی دختر و عشق و این حرف هاست به هم می خوره...

امیر تبسمی کرد و گفت: ببینید کی حالش از دختر ها به هم می خوره.

چند دقیقه ای گذشت همه مشغول دیدن فیلم بودند که دوباره گوشه بهرام زنگ خورد.

-جانم

-سلام. خوبید؟

-ممنون عزیزم

-چی کار می کنی؟

-فیلم می بینیم؟

-چه فیلمی؟

-دست های خالی. صداش مگه نمی یاد؟

-چرا الان همون صحنه است که خسرو شکیبایی کنار دریا غش می کنه و یاد خاطرات جبهه می افوته

-اره. ای ول. معصومه تو همه ی فیلم ها رو حفظ می کنی ؟
 -نه. فقط
 -فقط چی؟
 -این فیلمه خیلی به درد تو می خوره؟
 -منظور؟
 -آخه تو به همه چی بی اعتقادی این فیلمه برات خوبه.
 -بی مزه. شما دختر ها همه گربه صفتید
 -بهرام ؟
 -جانم عزیزم
 -تو منو دوست داری؟
 -آره عزیزم تا خودت هستی دیگه هیچکی رو نمی خوام
 -منم دوستت دارم
 صادق نگاهی به بهرام انداخت و گفت : با کی داری حرف می زنی؟
 بهرام جلوی دهنی گوشی رو گرفت و گفت : به فیلمتون برسید
 معصومه گفت : با دوستت داری حرف می زنی ؟میشه منم باش
 حرف بزنم؟
 بهرام با لحنی تند گفت خواهش می کنم و گوشی رو به صادق داد
 صادق که کلی جا خورده بود گوشی رو گرفت و گفت : بله
 معصومه پرسید : اگه بهرام رو بخوای تو یک جمله تعریف کنی چی می گی ؟
 صادق خندید و گفت : صادق وفادار مهربون منظم با مرام
 اگه پای رفاقت پیش بیاد تا آخرش هست
 و معصومه اون روز با حرف های صادق کلی دلگرم شد
 بعد بهرام گوشی رو از صادق گرفت و گفت : عزیزم من باید
 برم شام بخورم. بعدا بم زنگ بزن. بای
 دوباره گوشی بهرام زنگ خورد
 -جانم
 -چه عجب بهرام خان یاد گرفتید به مادرتون هم جانم بگید ؟
 -جانم مادر جانم؟
 -یه دختره زنگ زده می گه هانیه است سراغ تو رو می گیره
 می گه به بهرام بگید اگه اونو نبینم خودمو می کشم.
 بهرام با لحنی سرد گفت : مامان بیکاری واسه این دختر ها
 وقت منو می گیری. بابا مادر من اینا فیلم دختر هاست. بگو

بهرام نیست. مرد. دخترها موجودات احساساتی احمقی هستند و زود وابسته می شوند

چند روز گذشت. تقریباً بیشتر از دو هفته از ملاقات با ستاره می گذشت

بهرام که توی اون چند روز نتونسته بود دوست تازه ای پیدا کنه به ستاره پیام داد عزیزم در چه حالی؟

ستاره جوابی نداد. بهرام پیامشو دوباره فرستاد

ستاره جواب داد: شما برای من ارزشی ندارید چون برای دیگران ارزشی قائل نیستید.

بهرام که کلی کلافه شده بود. گوشه رو پرت کرد و آروم خوابش برد

که دوباره صدای گوشیش بلند شد

-جانم

-سلام آقا ی زیبا ترنج

-بله خودم هستم

-از آموزشگاه علمی تماس می گیرم

-خواهش می کنم بفرمایید

-یه شاگرد خصوصی هست چند جلسه کلاس رفع اشکال خصوصی می خواد. می تونید با ما همکاری کنید؟

-بله بله حتماً باتون تماس می گیرم

و دوباره بازی سرنوشت رقم می خورد. سه روز بعد اولین جلسه کلاس تشکیل شد

شهاب شاگرد خصوصی شش جلسه ای بهرام که گاهی اوقات با خواهرش نگار به آموزشگاه می اومد

نگار که دختر خوب و مهربانی به نظر می رسید با اولین برخورد دلش رو پیش بهرام جا گذاشت

به بهرام پیشنهاد دوستی داد اما بهرام که دوست نداشت توی محیط کار خراب بشه پیشنهاد اون رو قبول نکرد اما چند روز بعد که پیش خودش حساب کرد دوباره تنها شده با پیشنهاد دوستی نگار موافقت کرد.

تعطیلات تابستان دوباره شروع شده بود. بهرام معصومه رو برای مکالمات تلفنی و نگار رو برای گردش های روزانه انتخاب کرده بود. و اصلاً فکر نمی کرد تنهایی اون به بهای بازی با احساسات اون دختر هاست

و پیش خودش دلیل می آورد که دوستی تاریخ انقضا

داره. ازدواج که زوری نیست
این وسط به پیشنهاد صادق بهرام با خانم جوانی که تازه
طلاق گرفته بود. و همسن بهرام بود.
آشنا شد و اون برای چند ماهی به صیغه ی بهرام در
اومد. شاید این کار تازه ای برای بهرام نبود. اما پرستو
کمی برای بهرام قابل ارزش بود چرا که دختر یک مرد
ثروتمند بود و ارث زیادی به اون رسید بود.
و برای همین او گاهی ساعت ها با خودش کلنجار می رفت که
کاش می تونست پرستو رو برای ازدواج انتخاب کنه...

کژدم عشق فصل چهارم

گاه باید ایستاد تا اعتبارمان را از ثانیه ها دریافت
کنیم و بپرسیم چند ثانیه دیگر اعتبار خواهیم داشت. او با
همه غریبه بود. گاه حتی خودش را هم نمی شناخت.
باید از جاده ی سرنوشت عبور می کرد و حتی بیراهه ها نیز
برایش بوی مقصد می داد گاهی یاد می گرفت در خود گم شود
و گاه هم حسرت دیروزی را می خورد که می توانست حتی در
امروز برایش آرامگاهی سازد.

پرستو همسر یکی از سهامداران بزرگ شرکت صادراتی مواد
غذایی بود
او 18 سالی متوالی همراه مادرش در آلمان زندگی می کرد. و
پدرش را هر 6 ماه یک بار فقط می دید. و شاید فقط در
شناسنامه پدر و مادرش با هم ازدواج کرده بودند.
او یاد گرفت گاهی می توان تنهایی هایش را با پول رقم
زند. گاهی ساعت ها در خیابان ها راه می رفت به امید آن
که بیگانه ای را بیابد تا شاید کمی از درد های او را
بشنود.

پرستو یک آرشتیکس موفق بود که همیشه خود را بدبخت می
نامید و شاید این تنها خواب دوست داشتن همچو پرده ای در
مقابل چشمانش می درخشید تا مرزی که هرگز خود را باور
نکند

و زیبایی امروز را ارزان به تاریکی فردا بفروشد.

به پیشنهاد پدرش تصمیم می گیرد برای چند ماهی به ایران سفر کند تا چند روزی در سرزمین پدرش زندگی کند پرستو در ایران با مردی به نام ایمان آشنا می شود. ایمان پسری جدی، مهربان و بسیار پایبند به مسائل اخلاقی بود. پسری که آرامش را تنها در نماز و یاد خدا می دانست. سه ماه پس از آشنایی پرستو با ایمان بر خلاف مخالفت پدر پرستو با ایمان ازدواج کرد

اما دختری که در فرهنگی بیگانه بزرگ شده بود سخت گیری های ایمان را نوعی جنون تعبیر می کرد و همیشه می گفت آرزو داشتم با یک پسر بی دین ازدواج کنم تا لحظه ای آزاد باشم دیگر زنده ماندن هم یادم رفته است. ایمان به پرستو اجازه ی شب نشینی با همکاران سابقش را نمی داد و حتی قبول نمی کرد که برای زندگی به آلمان سفر کنند

اما پرستو میان بازی عشق و آزادی گیر افتاده بود و نمی دانست دینی که می تواند به زن هویت دهد بسیار بهتر از بازیچه شدن است

آن ها با هم یک سال و نیم زندگی می کنند. یک روز وقتی ایمان سر زده به خانه باز می گردد صدای مردی را می شنود که بلند بلند در حال خندیدن با همسرش است او آهسته وارد اتاق می شود که می بیند همسرش با لباسی نیمه باز سرش را روی پاهای مرد گذاشته و انگار زندگی برایش در همان نقطه توقف می کند

ایمان با دیدن آن صحنه بدون آنکه پرستو متوجه شود از خانه خارج می شود و پرستو شاد که آزادی را امروز خریده است از مرد خداحافظی می کند.

آن شب ایمان در ساعتی خیلی دیر تر از همیشه با خانه بازگشت

پرستو با دیدن ایمان به استقبال او می رود

-سلام عزیزم امروز چقدر دیر کردی؟

-شرمنده. حالم زیاد خوب نیست

-چرا عزیزم

-امروز شیطان به خانه ام آمده بود و برایم از دور دست تکان می داد

پرستو که انگار کمی جا خورده بود با صدایی لرزان پرسید:

-شیطان

-نه شاید هم مرد رویاهای تو. فکر می کنم من فقط مزاحمم
-باز چی شده همسایه ها چه دروغی برات سر هم کردند یکی از
همکاران آمده بود برام مدارک بیاره بنده خدا اصلا داخلم
هم نیومد

-نمی دونم پس همسایه چرا با چشم های خودم بم خبر
دادند. بس کن دیگه

-تقصیره منه که با یک پسر ده قرن پیشی زندگی می کنم. حالم
از خودم به هم می خوره. چی شده زندانبان حق ندارم با یک
نفر حرف بزنم؟

-حرف. آهان باشه با هم سه تایی حرف می زنیم

-دیوانه شدی می خوای آبروی منو تو محل کار ببری
ایمان سراسیمه وارد حیاط می شه. احساس می کرد تمام دنیا
توی سرش خراب شده پیت نفت را با یک کبریت برداشت و به
سمت پرستو آمد نفت رو روی سر خودش ریخت و به سمت پرستو
آمد. پرستو با صدای بلند در حال جیغ کشیدن بود ایمان
جلوتر آمد

پرستو فقط جیغ می کشید و از همسایه ها در خواست کمک می
کرد

ایمان کبریت رو روشن می کنه و درست در مقابل پرستو
خودکشی می کنه.

اما پرستو برای همسایه ها و مردم همیشه یک داستان را
نقل می کرد.

شوهرم فقط یک دیوانه ی بدبین بود.

یک سال از آن روز می گذرد و پرستو خانم 21 ساله داستان
ما همیشه با خود زمزمه می کرد تا چگونه آن روز تلخ را
فراموش کند

چند ماه بعد به او خبر می دهند که مادرش در آلمان مرده
است و تصمیم می گیرد با پدرش در ایران زندگی کند
پرستو تصمیم می گیرد در شرکت پدرش مشغول به کار شود. یک
روز که خسته از شرکت پدرش بر می گشت
اتومبیل زیبایی جلوی او پارک می کند یه ماشین مشکی که
قبلا هم چند باری سر راه او قرار گرفته بود...

پرستو بی اختیار به سمت ماشین می رود و بی آنکه به صاحب اتومبیل نگاهی اندازد وارد ماشین می شود....

پرستو که در خود گم شده بود خود را در خیابان ها می جست مرد که پسری جوان به نظر می رسید جلوی پرستو توقف کرد و پرستو بی اختیار سوار ماشین شد چند دقیقه ای سکوت فضای ماشین را پر کرد که مرد جوان ماشین را در زیر سایه ی درختی متوقف کرد و با لبخندی سرش رو به پرستو نزدیک کرد و گفت : دوست داری کجا ببرمت؟
-جهنم.

-ببخشید من فقط تو مسیر دنیا بهشت کار می کنم
مرد نزدیک رفت و پرستو فقط سخت در چشمان او نگاه می کرد
پسرک بی اختیار دستان پرستو را گرفت اما پرستو فقط می خندید با لبخند تلخی که چهره اش را زیبا تر می ساخت
مرد موهای صاف و بلند پرستو را آرام نوازش می کرد و پرستو باز هم فقط می خندید
پسر جوان بی اختیار به پرستو نزدیک تر شد و پرستو مثل یک بازیگر بدون آن که لحظه ای توقف کند پسر را بوسید

چند دقیقه ای فضای داخل ماشین به سکوت نشست مرد لبخندی زد و گفت : اسم من صادق دانشجوی ترم هفتم و شما ؟
-یک آدم یه پرنده ای که تازه از قفس آزاد شد.یه پرستو.
صادق نگاه گرمی به پرستو انداخت و گفت :خب حالا خانم پرستوی مهاجر دوست داری کجا بری؟

-آزادی .سرزمین آزادی
-اینجا زندگی می کنی؟
-آره.یعنی فعلا آره یه آپارتمان کوچک اینجا دارم تو چی؟
-من نه. اهل دروغ نیستم. یعنی الان نه گفتم که الان فعلا دانشجو هستم اینم ماشین باباست آمدم چند روزی به اونا سر بزنم...

-چه جالب منم پدرم یه کارگاه کوچک تو سمنان داره پدرم همیشه در حال هجرت به البته برای کارش سمنان هم زیاد می یاد

-خب دوست داری چه جوری با هم باشیم؟

-من یه دختر نیستم. یعنی قبلا ازدواج کردم. شوهرم دیوانه بود خودشو کشت. اهل دوستی نیستم اگه منو می خوای باید با هم صیغه کنیم و حق نداری غیر از من به هیچکی دیگه نگاه کنی.

صادق خندید و گفت : دیوونه شدی پس جواب نامزدمو چی بدم؟
 باشه یه فکری به حالت می کنم ما که نیستیم اما اگه می خوای تو رو به بهرام معرفی کنم.
 پسر بدی نیست خیلی تنهاست تو برا تنهایی هاش خوبی. من فقط می خواستم یک لحظه پیشتم باشم نه زیاد اما اون خوب با زن ها و دختر ها تا می کنه....

صادق شماره پرستو رو گرفت و به بهرام گفت : دختر خوب و نجیبی می شناسه که دختر یکی از همکارهای پدرش هست. و به نظر من شما ها خیلی به درد هم می خورید

شوهرش تازه فت کرده بنده خدا تو دست های اون دیوونه پیر شده . وضع مالیش خوبه اینجوری تو هم کمتر تنهایی..

و بهرام که دیگه شبیه اسباب بازی کوکی تو دست های صادق بود خیلی راحت قبول کرد
 و یک هفته بعد با پرستو تماس گرفت و آشنایی آنان از همان روز به بعد شروع شد...

بهرام که تازه تعطیلات تابستان را پشت سر گذاشته بود و دوباره مهرماه برای او بوی زندگی تازه ای را می داد بدون هیچ درنگی پیشنهاد صادق را پذیرفت
 اون روزها پیش خودش فکر می کرد شاید بهترین راه بهتر زیستن بهتر تجربه کردن باشه وقتی برای اولین بار با پرستو صحبت کرد احساس کرد چقدر با احساسات اون نزدیکه.

به پیشنهاد بهرام اولین قرار ملاقات آشنایی اون با پرستو در کافی شاب باران بود کافی شاپی که به قول صادق رمانتیک ترین فضا برای دزدیدن دل ها به قیمت فقط یک بستنی بود.

نیم ساعتی از ساعت قرار گذشته بود عقربه ها روی ساعت

19:30 می رقصیدند بهرام سرش رو روی میز گذاشته بود که با صدایی مهربان و آرام و لطیف از خواب بلند شد.

-سلام. آقا بهرام

-سلام بفرمایید بشنید

پرستو روی بهرام نشست کیفش رو باز کرد و یک شاخه گل سرخ از توی کیفش بیرون آورد آن رو روی میز کنار بهرام گذاشت و گفت: آشناییمون مبارک

بهرام خندید و در حالی هنوز مثل پسر های 18 ساله با دیدن خانم ها صورتش سرخ می شد گفت: ممنون راضی به زحمت نبودیم.

-خب تعریف کن. یه کم از خودت بگو بیشتر با هم آشنا شیم

-من همکلاسی صادق ترم ششم حسابداری و همین دیگه شما

-منم پرستو آرشیٹکس مجرد. متاهل سابق و دیگه چی می خوای بدونی؟

-صادق رو از کجا می شناسی؟

-زیاد نمی شناسم پدرش با پدرم دوسته. اون شما رو به من معرفی کرد و گفت ما خیلی به درد هم می خوریم چرا خودش نه؟

-چی می گی تو اون جای برادر منه. من اصلا هیچ حسی بهش ندارم. بازجویی تموم شد

-ببخشید منظور بدی نداشتم

-نظرت راجع به من چیه. من که از تو خیلی خوشم اومده

-چی بگم. خب با من دوست می شید

-ول کن این بچه بازی ها رو. یه ذره جدی تر به موضوع نگاه کن. بیا یه مدت با هم باشیم

بهرام در حالی که کمی خجالت می کشید با صدایی لرزان گفت :

-منظورتون صیغه..

پرستو حرفش رو قطع کرد و گفت : آره. توی این مدت هم من از همه نظر ساپورتت می کنم. از تنهایی خسته شدم. نیاز به یه نفر دارم که دوستم داشته باشه. با احساس باشه. مثل شوهر سابقم دیوانه نباشه. من از نظر مالی هم می تونم ساپورتت کنم. اما یه شرطی دارم

بهرام که زیبایی پرستو چشم هاش رو خیره کرد بود پرسید:

- شما ایرانی هستید؟
 پرستو لبخند زد و گفت : میشه گفت ولی نه کاملاً من مادرم
 آلمانیه و پدرم ایرانی. چی شد پس جواب من؟
 بهرام یه کم سرخ شد و گفت : چه شرطی عزیزم
 پرستو با لحن آهسته ای گفت : تا ابد باید قلبت مال من
 باشه. من شریک عشقی نمی خوام
 بهرام که کمی جا خورده بود گفت : باشه قبول
 -پس شرطمون یادت نره فقط من..
 توی همین بین بود که گوشی بهرام زنگ خورد
 بهرام به گوشی زل زده بود و انگار جرات نداشت گوشی رو
 برداره
 که پرستو با صدایی ملایم گفت : بردار دیگه. ببینم چی کار
 می کنی؟
 بهرام گوشی رو برداشت و با صدایی نگران و ناراحت گفت:
 -جانم
 -سلام بهرام. خوبی
 -ببین معصومه من الان با دوست دخترم تو کافی شاپم
 -چی می گی؟
 -گفتم که تو کافی شاپم با دوست دخترم دیگه به من زنگ نزن
 -چی دوست دخترت شوخی می کنی
 بهرام گوشی رو قطع کرد معصومه بارها تماس گرفت و بهرام
 تنها گوشی موبایل رو خاموش کرد
 پرستو لبخندی زد و گفت : آفرین. بعد یه سوئیچ که یه گربه
 سفید بهش وصل شده بود تو دستای بهرام گذاشت و گفت.
 من فعلاً به این ماشینه نیاز ندارم. زیاد از پژو خوشم نمی
 یاد . باشه پیشه تو می خوام فعلاً یه مدتی با ماکسیما
 رانندگی کنم
 بهرام خندید سوئیچ رو از پرستو گرفت
 بعد قرار شد بهرام خوابگاه رو ترک کنه و با پرستو توی
 همون آپارتمان کوچک زندگی کنند
 چند روز بعد معصومه برای اون پیامی نوشت "دید ماهی بر
 خاک افتاد با آن که خانه اش روی دریا بود چشمانش را بست
 پن داشت باری بر دوش ندارد..."

بهرام نگاهی به پیام انداخت سیم کارتش را از گوشی بیرون انداخت و آن روز برای همیشه عشق معصومه گم شد. و این بزرگترین آرزوی بهرام بود.

و بهرام تنها به فکر زندگی با پرستو بود با تمام بالش های پر و موسیقی های ملایم داخل ماشین.... البته فقط یک زندگی موقت و بهرام پیش خودش فکر می کرد این فقط یه تجربه کوچیکه و کلید اون ماشین براش بزرگترین دل گرمی بود...

روز ها می گذشت و بهرام بیشتر و بیشتر از دیروز فاصله می گرفت. توی این مدت نگار هم چند باری با بهرام تماس گرفت اما بعد از کم محلی های زیاد بهرام تصمیم گرفت اونو فراموش کنه. آخه بهرام یه اعتقاد عجیبی داشت همیشه می گفت دختری که غرورش را در مقابل یک پسر خرد کنه برای خودش ارزشی قائل نیست و وقتی که من نیازی به اون دختر ها ندارم بهتره که این رو درک کنند و هر چیزی تاریخ انقضایی دارد.

اما معصومه که خیلی به بهرام وابسته شده بود نمی تونست قبول کنه که بهرام بد باشه.

چند باری به خانه بهرام تماس گرفت اما بهرام به اون جوابی نمی داد و خانواده اش بر سر او فریادا می زدند و می گفتند برای خودت ارزش قائل باش برو خدا رو شکر کن ه از این بدتر نشدی شاید دادگاه بتونه مشکل ما رو حل کنه

وقتی معصومه می گفت : چرا هیچ دادگاهی دل شکستن رو مجازات نمی کنه بازی با روح آدم ها جرمی توی دنیای ما نیست؟

مادر و برادر بهرام که انگار گوش هایشان را از سنگ پر کرده باشند بی تفاوت لبخندی می زدند و می گفتند فراموش کن و این تنها راه توست. مادر بهرام که دیگه به کارهای پسرش عادت داشت بی تفاوت و سرد شده بود. و تکرار می کرد دخترم پسرم برای سرگرمی با تو حرف زده. برای خودت ارزش قائل باش اون دوستت نداره عشق تو یک طرفه هست...

قبول کردن این موضوع برای معصومه خیلی سخت بود. هر چیزی اونو یاد بهرام می انداخت کارش شده بود صبح تا شب گریه کردن. حتی دیگه اصلا حوصله ی درس خواندن هم نداشت و بهرام به اون می گفت : چی جوری بگم تو فقط دوستم بودی نه دوست دخترم. من برای خودم یکی رو انتخاب کردم. دیگه از تو و این کارت حالم به هم می خوره

معصومه انگار نمی خواست بشنوه اما بهرام که عادت داشت پس از مدتی بازی با احساسات دیگران بر سر آنان فریاد بزند و بگوید من نیازی به تو ندارم

بهرامی که دیروز با لحنی گرم می گفت " دوست دارم صدایت رابشنوم

امروز فریاد می زد : حالم از صدات بهم می خوره .. و این آخرین جوابی بود که به عشق های باطل شده اش می داد ..

اما معصومه انگار نمی خواست بشنوه با دوست بهرام علی که همسایه اونها بود صحبت کرد. علی که در باطن با کارهای بهرام مخالف بود اما برای حفظ حرمت همسایگی به معصومه می گفت بهتره فراموشش کنی . عشق تو یک طرفه بوده ...

اما معصومه نمی خواست قبول کنه اون هم بعد از سه سال بازی خوردن و بازیچه شدن همه بهش می گفتند برای خودت ارزش قائل باش و اگه می خواست از خودش دفاع کنه به بی ارزشی محکوم می شد
اون حتی از برادر بهرام کمک خواست که حداقل بتونه بهرام رو برای آخرین بار ببینه
اما برادرش با صدای بلند فریاد کشید : خانم خجالت بکشید ...

و از اون روز به بعد دختر ساده و پاک قصه ی ما تصمیم گرفت بزرگ بشه
و اون حس تحقیری که بهرام در اون زنده کرده بود اونو ویران می ساخت

یاد گرفت مثل بهرام با قلب ها بازی کنه دوست داشت بهرام
الگوی همیشگی اون بشه
از خدا دلگیر شده بود. از آدم ها نفرت داشت. از دختر ها
بدش می اومد حس می کرد در حقش ظلم کردند

نمی دونست با اون همه نفرت چه جوری باید زندگی کنه. اما
باید زندگی می کرد. با حکم حبس ابد انتظار عشقی که قاضی
سرنوشت برایش حکم داده بود.
اون مثل بره ای بود که بالباس گرگ ها به خیابان ها می
رفت. دوست داشت بازی کنه. دوست داشت بدوننه چرا و چرا؟؟؟

اما نمی تونست بازیگر خوبی باشه. فکر می کرد که چرا خدا
اصلا دوستش نداره و هیچ وقت دعاهاش را مستجاب نکرده
دعایی که همیشه به با بهرام بودن ختم می شد.
و بهرام پیش خودش فکر می کرد معصومه فقط یه دختر دیوانه
هست که لیاقت محبت و توجه رو هرگز نداشته و پیش همه می
گفت اون حال منو از هر چی دختره به هم می زنه...

روزها می گذشت و بهرام و پرستو حالا یک زوج موقت بودند
پرستو هر چقدر که بهرام پول می خواست در اختیارش می
گذاشت و بهرام احساس می کرد چقدر خوشبخته...

تا چند ماه بعد که مرتضی ازدواج کرد و بهرام رو توی
عروسیش دعوت کرد و توی اون عروسی بهرام و پرستو با هم
دعوت شده بودند. بهرام وقتی به باقی زوج های جوان نگاه
می کرد

و نگاه دختر ها توی چشمش گره می خورد. دستای گرم پرستو
رو احساس می کرد که محکم اون رو مثل یک زنجیر گرفته بود
اشک تو چشمش جمع شده بود از خودش نفرت پیدا می کرد. با
خودش تکرار می کرد دوستش دارم. اما قلبش جوابی نمی داد
بعد می پرسید من احساس دارم اما انگار هیچ آدمی توی
قلبش نبود...

می دونست باید با پرستو باشه اما نمی دونست چرا....

وقتی پرستو همیشه کنارش بود با دیدن دیگران حس خجالت

درونش زنده می شد...

و پرستو به خوبی این موضوع رو درک می کرد و برای همین به بهرام شرط کرد که اگر دوست داری باز هم باهم باشیم باید با من ازدواج کنی در عوض 500 ملیون هم به حسابت واریز می شه.

بهرام نمی دونست که عشق یا پول کدوم می تونه براش معنای خوشبختی رو داشته باشه
نمی دونست کدوم انتخاب می تونه حس خوبی به اون بده
برای همین هم هر وقت پرستو پیشنهادش رو تکرار می کرد می گفت فعلا تا تموم شدن درسم باید صبر کنی. من هنوز یک دانشجوی بیکارم...

بهرام و پرستو کنار درب خروجی سالن منتظر ایستاده بودند تا از عروس و داماد خداحافظی کنند
پرستو نگاهی مهربانی به بهرام انداخت و دستانش را آرام در دست گرفت بهرام که کمی عصبی به نظر می رسید
مدام به دور و بر نگاه می کرد و انگار سعی داشت زودتر به خانه برگردد
بهرام با حالتی خسته و نگران به دور و بر نگاه می کرد که بالاخره مرتضی و همسرش از سالن بیرون آمدند
همسر مرتضی با تبسمی از پرستو تشکر می کرد
مرتضی جلوتر آمد امیر و صادق و افشین و حمید بچه های دانشگاه همه به عروسی مرتضی اومده بودند حتی چند تا از استاد های دانشگاه هم اومده بودند
بهرام سرگرم خداحافظی با مرتضی بود که عروس جلوتر آمد و نگاهی عمیق به بهرام انداخت
بهرام نگاهی انداخت و سرش را پایین انداخت که مرتضی صدا زد نگار ایشون آقای بهرام دوستم هستند. همون که گل سر سبد دانشگاه است

نگار با لبخند کوتاهی سرش را تکان داد و گفت : خوش اومدی به عروسم آقا بهرام

بهرام نگاهی به نگار انداخت نگار تازه متوجه او شده بود نگاه گرمی به او انداخت و گفت : مرتضی بهترین پسر دنیاست بهت تبریک می گم تو امشب خوشبخت ترین زن دنیا هستی

بهرام که که انگار اشک توی چشماش جمع شده بود دستای پرستو رو رها کرد
پرستو خودش رو به بهرام نزدیک تر کرد و سرش رو روی سینه ی بهرام گذاشت و گفت کاش یه روزی منم خوشبخت ترین زن دنیا بشم.

نگار که انگار محو تماشای بهرام شده بود با حالتی نگران دستای مرتضی رو گرفت و با هم سوار ماشین شدند
بهرام داشت هنوز تو چشمای نگار نگاه می کرد نگار اون شب توی اون لباس خیلی قشنگ شده بود

که مرتضی صدا زد داداش میشه یه دقیقه بیای پشت فرمون استارت بزنی ماشین روشن نمی شه
بهرام که انگار ماتش برده بود مرتضی رو دید که کاپوت رو بالا زده

اروم از پرستو فاصله گرفت
به سمت ماشین رفت نگار با لباس عروس توی ماشین نشسته بود و خیلی عجیب به بهرام نگاه می کرد انگار انتظار توی چشماش موج می زد

بهرام سرش رو پایین انداخت و داخل ماشین شد
می خواست استارت بزنه که کلید ماشین از دستش افتاد زمین خم شد تا سوئیچ رو برداره نگار آروم دستای بهرام رو گرفت . گفت کاش امشب راننده ی این ماشین تو بودی
بهرام که انگار کلی عصبی شده بود سوئیچ رو از روی کف ماشین برداشت

نگار دوباره دستای بهرام گرفت و گفت : اگه تو بخوای همین امشب عروسیمو با مرتضی بهم می زنی
من هیچ وقت دوستش نداشتم. برای اینکه تو رو ببینم این ازدواج رو قبول کردم

بهرام دستاش رو کشید و گفت : تو تو قلب من هستی خیلی ها هستند انگار فقط پرستو نیست
مرتضی صدا زد پس چی شد استارت؟

بهرام که انگار دلش نمی خواست هیچ وقت اون ماشین روشن بشه سوئیچ رو برداشت و استارت زد با اولین استارت ماشین روشن شد مرتضی داد می زد عروس خانم مژده که ماشین روشن شد

نگار توی همون لحظه ها انگار مثل دیوونه ها شده بود
اشک تو چشماش جمع شد. اروم صورتش رو نزدیک بهرام برد و
و بهرام بی اختیار او رو بوسید و گفت : کاش هیچ وقت
روشن نمی شد.

وبا صدایی اهسته گفت : همیشه دوستت دارم
مرتضی کاپوت رو پایین زد و متوجه شد بهرام و نگار خیلی
به هم نزدیک شدند
جلوتر رفت و گفت : چیزی شده ؟
بهرام خیلی خونسرد جواب داد نه مرتضی جان داشتم به نگار
می گفتم حواست به مرتضی باشه دختر ها ازت نذرندند
نگار با صدایی لرزون گفت: آره من امروز خیلی خوشبختم
اشک تو چشماش موج می زد مرتضی گفت : پس چرا گریه می کنی
؟

بهرام که انگار یه کم هول شده بود گفت : نه نه از
خوشحالیه من دیگه برم.نگاهی به نگار انداخت و گفت :
خوشبخت بشی

نگار با صدایی لرزون گفت : امیدوارم
پرستو جلوتر اومد و گفت : آقا بهرام پیاده نمیشی داماد
بشینه ؟

بهرام که کمی سرخ شده بود سریع از ماشین پیاده شد
مرتضی سوار شد و ماشین از اونها دور شد اما انگار بهرام
هنوز به ماشین خیره نگاه می کرد توی دلش زمزمه می کرد
یعنی معصومه هم که عاشق من بود مثل نگار خوشبخت شد
کاش...

پرستو دستای بهرام رو گرفت و صورتش رو نزدیک برد و گفت
: پس عروسی ما کی میشه.خیلی منتظر اون روزم
بهرام آروم صورت پرستو رو لمس می کرد انگار چشمای پرستو
مثل چشمای هانیه و عسل و ملیکا برق می زد همون عشق
دوران 18 سالگی.

با لحنی مهربون گفت :مگه من الان با تو نیستم.پرستو دستش
رو روی شونه ی بهرام گذاشت و گفت : با منی اما مال من
نیستی.عاشقم نیستی.این رو هر لحظه حس می کنم.چی کار
باید می کردم که عاشقم باشی؟داری انتقام ایمان رو می
گیری؟

به خدا دیگه بریدم.می خوام با من چی کار کنی؟
بهرام در حالی که توی چشمای براق و آبی پرستو نگاه می

کرد صورتش رو نوازش کرد و گفت : با هر کی غیر از من باشی خوشبخت می شی من لایق هیچ کس نیستم
پرستو دستای بهرام رو گرفت و گفت : پس بیا همین الان تمومش کنیم
بهرام جلوتر رفت و گفت فقط همین یک شب رو با من باش فردا دیگه همه چی تمومه امشب دنیا روی سرم خراب شده
پرستو سکوت کرد و اونها با هم برای آخرین شب به خانه رفتند....

انگار اون شب از تمام شب ها برای بهرام طولانی تر بود دلش نمی خواست دوباره صبح بازی جدیدی رو براش رقم بزنه
وقتی پرستو با نگاه گرم و عاشقونه تو چشمش خیره می شد توی دلش از تنهایی فردا وحشت داشت
وقتی از خودش می پرسید می تونم عاشق باشم ؟ فقط یک جواب می شنید خیلی وقت که قلبت مرده....
آروم موهای پرستو رو نوازش کرد و گفت : پرستو .تو بعد از من تو خیلی خوشبخت می شی.من فقط یک جسم زنده ام با روحی مرده .

پرستو که اشک تو چشمش جمع شده بود دستای بهرام رو محکم گرفت و گفت : تو برای من همیشه زنده ای.تو عاشق نگار بودی؟بهرام سکوت کرده بود و هیچی نمی گفت.
که دوباره پرستو که انگار بغضش ترکیده باشه چشمش پر از اشک شد و گفت : تو عاشقش بودی.حداقل امشب حقیقت رو بم بگو ما که دیگه فردا کیلومتر ها ساعت دلامون از هم دور می شه. و شاید این آخرین دیدار ما باشه...

بهرام بلند شد و سمت آشپزخانه رفت در یخچال را باز کرد و یک لیوان آب سرد برای خودش ریخت.
خیلی خونسرد لیوان آب رو خورد و سرش رو روی میز گذاشت و تا صبح همون جا خوابش برد.
وقتی سرش رو از روی میز بلند کرد دید پرستو تمام شب روی صندلی مقابل اون نشسته و داره نگاهش می کنه

با لحنی مهربونی گفت : عزیزم تو تمام شب بیدار بودی؟چرا؟به خاطر یه آدمی مثل من؟

پرستو خندید و گفت : اما تو تمام دنیای من شدی. می خواستم برای آخرین بار وقتی صبح از خواب پا می شی اولین نفر من باشم که به چشم های قشنگ تو صبح به خیر بگه. بهرام سرش رو پایین انداخت و گفت : من عاشق نگار نیستم. می دونی سه سال پیش وقتی برای تدریس خصوصی رفته بودم خونشون . در واقع برای تدریس به برادرش نگار رو اونجا دیدم.

با اولین برخورد ازش خوشم اومد. داشتم به برادرش درس می دادم که دیدم یه عطر خیلی دل انگیزی فضا رو پر کرد. یه دختری با موهای بلند مشکی و چشم های مهربون و مشکی بهم نزدیک شد و یه لیوان شربت بهم تعارف کرد.

وقتی شربت رو جلوم گرفت خیلی مهربون گفت : خوش آمدی من که جا خورده بودم تو همون نگاه اول احساس کردم دوستش دارم.

دیگه از اون روز به بعد چهره اش قشنگ و معصومانه او همیشه جلوی چشمم بود.

یه روز اتفاقی دوباره اونو دیدم. اومده بود آموزشگاه دنبال برادرش نمی دونم شاید هم برای من اومده بود. وقتی منو دید بی اختیار به سمت اومد یه کارت تبریک کوچک تو دستش بود دستام رو گرفت و کارت رو توی دستام گذاشت. بعد خیلی سریع از اون جا دور شد.

احساس کردم چقدر دوست داشتم نگهش دام تا هیچ وقت از پیشم نره.

توی اون کارت نوشته بود تو آتشی از عشق درون قلبم روشن کردی و یه شماره توش بود. خیلی با خودم کلنجار رفتم. اما بالاخره باش تماس گرفتم از کنار اون بودن لذت می بردم. دوست داشتم با اون باشم .

نمی دونم چه حسی بود شاید عاشقش بودم اون موقع با دختر های دیگه ای هم دوست بودم اما نگار حس تازه ای در من زنده می کرد.

فقط دوست داشتم با اون باشم اما عاشقش نبودم. فکر می کردم دوستش دارم

می دونی وقتی با تو آشنا شدم به خاطر تو خیلی عوض شدم. به خاطر شرطت یادت هست؟

پرستو خندید و گفت : آره با من بودن. اما شرط کردم قلبت هم با من باشه.

بهرام دستای پرستو رو محکم گرفت و گفت : تو به من یاد دادی میشه فقط با یک نفر عشق رو تقسیم کرد. تو با من تقسیم کردی اما من نتونستم.

اما من .. می دونی به خاطر تو دیگه به نگار توجهی نداشتم. برام سخت بود ولی طوری رفتار کردم که فکر کنه ازش متنفرم.

تا این که یه روز به امیر پیغام داده بود می خواد از من انتقام بگیره و با دوستم ازدواج کنه
من جا خوردم ولی باورم نمی شد آخه کدوم دوستم. چه انتقامی؟

منم بش زنگ زدم و گفتم : هر کاری خواستی بکن. من به تو علاقه ای ندارم

تا دیشب که تو عروسی مرتضی دیدمش. شنیده بودم مرتضی با فامیلشون ازدواج کرده اما اصلا فکرم نمی کردم اون نگار باشه...

دیشب وقتی حس کردم اون دیگه مال من نیست و حالا مرتضی... حس بدی بهم دست داد دوست داشتم از مرتضی پسش بگیرم اما وقتی اون شب اونو بوسیدم احساس کردم اصلا دوستش ندارم نمی دونم چرا بازم بش گفتم دوستش دارم.
اشک تو چشمای بهرام جمع شد و گفت : من تو رو هم دوست ندارم. به خدا دوستت ندارم. من...

پرستو که کمی عصبی شده بود گفت : پس برای همیشه برو بیرون از زندگیم. بذار خوشبخت بشی
بهرام سرش رو پایین انداخت و وسایلش رو جمع کرد و بدون آنکه حتی از پرستو خداحافظی کنه از اون خونه و خاطرات بیرون رفت...

اون روز تا شب توی خیابان ها قدم می زد. شب ساعت 8 بود

که سمت خوابگاه رفت. امیر در رو باز کرد. با دیدن بهرام جا خورد و گفت : بهرام چی شده ؟
 بهرام با صدایی لرزون گفت : می شه این ترم آخری تو خوابگاه پیش شما ها بمونم ؟
 امیر که تعجب کرده بود کیف بهرام رو گرفت و گفت : پس پرستو خانم !!

بهرام بدون اونکه جوابی بده سمت اتاق رفت و روی تخت دراز کشید و تو همون دقایق اول خوابش برد.
 چند روزی گذشت.

گوشی بهرام زنگ خورد. بدون اینکه به اسم شماره نگاهی کنه گوشی رو برداشت و گفت : جانم عزیزم
 علی پشت خط (همسایه و دوست سابق بهرام) بود.
 وقتی صدای خسته ی بهرام رو شنید یه کم جا خورد و گفت :
 بهرام جان چیزی شده ؟
 بهرام هم همه ی داستان رو برای علی تعریف کرد.

علی سکوت کرد و وقتی همه ی حرف های بهرام تموم شد گفت :
 چی بگم. نمی دونم چی شد که تو اینجوری شده. امروز معصومه
 بم زنگ زده بود دوباره سراغ تو رو از من می گرفت
 .التماس کرد که دوباره فقط یه لحظه تو رو ببینه.
 بهرام با حالتی عصبی گفت : تو رو خدا دیگه از اون حرف
 نزن. به خدا دیونست که اینقدر عاشق من شده
 ...

روز ها پشت سر هم می گذشت. تا دوباره بهرام توی کلاس
 سمانه رو دید. دختری که از ترم اول نگاهش توی چشمای اون
 خیره می شد. بهرام بی اختیار به سمت سمانه رفت. و سمانه
 که انگار سالها منتظر اون بود با دیدن اون دوباره
 خوشحال شد.

بهرام بی اختیار دوباره جمله های قدیمی رو تکرار کرد و
 گفت : قصدم آشنایی با شماست. البته من بی هدف با کسی
 دوست نمی شم. خیلی دوست دارم با شما بیشتر آشنا بشم.

سمانه یک روز از او وقت خواست تا فکر کنه. نمی دونست می تونه قلب بهرام رو سیر نگه داره یا نه. با این که راجع به بهرام خیلی حرفها شنیده بود اما فردای اون روز دوستی با بهرام رو قبول کرد.

کژدم عشق فصل پنجم

و دوباره جمله ها تکرار می شدند و بهرام به انتظار داستانی نشست که بارها تکرار می شد و این تکرار برای او ارزش می آفرید... شاید اشتباه بزرگی باشه که اغلب عادت می کنیم وقتی چند بار از یک راه به یک نتیجه می رسیم به اون نتیجه تکراری عادت می کنیم و هرگز فکر نمی کنیم گاهی اوقات تکرار عادت ها می تونه دلیلی برای تغییر اونها باشه شاید مثل یک بازی که دیگه همه با بازی ما آشنا شدند....

بهرام وقتی جمله ها رو برای سمانه تکرار می کرد سمانه به اون لبخند می زد و شاید فقط می شنید اما گوش نمی کرد وقتی جمله های بهرام تموم شد فقط گفت : اجازه می خوام تا یک روز روی پیشنهادتون فکر کنم. و بهرام که این جمله براش کمی تازه بود قبول کرد و با خودش فکر کرد شاید این هم یه نمونه از ناز و اداهای دخترانه باشه...

سمانه ساعت ها فکر کرد. می دونست آخر این بازی همیشه چطور تموم می شه. دوست نداشت وقتی مثل همه بین عشق و هوس و عقل درگیر می شه همیشه راه عقل رو برای آخرین مرحله نگه داره.

شاید دیگه نیازی به آشنا شدن نبود شاید حرف های بقیه درست بود و شاید هم اشتباه. توی همین فکرها بود که گوشی سمانه زنگ خورد. شهاب بود. دوست و همکلاسی سمانه. دوستی که فقط در تنهایی سایه ها رنگ می گرفت. و کمتر نفر سومی وجود داشت تا اونها بتونند نقش دوست های خوب رو مقابل او بازی کنند. سمانه آن روز حرفی از بهرام به شهاب نزد. شهاب سمانه رو طبق عادت همیشگی به کافی شاپ حوالی دانشگاه دعوت کرد.

سمانه تصمیم داشت خوب بازی کنه. و شاید نمی دونست کجا باید بازیگر بود و کجا بازنده.

عطر بهار با تموم اون شکوفه های زیبای بهاری به فضا جان می داد نسیمی که هر از گاهی از میان شاخه های تیزترین شده می گذشت و آسمانی که گاه حال گریستن داشت و گاه فقط می تابید. با خورشیدی که در قلبش بود.

مثل همیشه شهاب کنار میز 3 سمت چپ طبقه بالا کافی شاپ منتظر سمانه نشسته بود. با دیدن سمانه از روی صندلی بلند شد و به عادت همیشگی صندلی رو برای اون کنار کشید. شهاب آن روز خیلی مهربون تو چشمای سمانه نگاه می کرد و سمانه هر از گاهی به چشم های اون زل می زد و انگار دیگه تمام نگاه ها از روی عادت بود.

صاحب کافی شاپ که پسر جوان و خوش قیافه ای به نظر می رسید جلو او آمد و نگاه گرمی به سمانه انداخت و گفت: چی براتون بیارم؟

سمانه لبخندی زد و گفت دوتا فالوده بستنی.

بعد از چند دقیقه نگاه های از روی عادت و تکرار. شهاب کمی به خودش جرات داد و از سمانه خواست به رابطشون جدی تر فکر کنند و سمانه گفت که همیشه به این رابطه جدی فکر می کرده. سمانه اون روز خیلی خوب صحبت می کرد مثل سخنرانی که کلمه ها را خوب حفظ کرده باشه اما ندونه بعد از سخنرانی او ممکنه چند نفر به حرف های او ایمان بیاوردند در حالی که خودش فقط مثل طوطی کلمه های گنگی رو تکرار کرده بود.

پسر کافی شاپی وقتی فالوده بستنی رو روی میز گذاشت نگاه گرمی به سمانه انداخت و انگار دوست داشت حرفی رو بگه که احساس حکم می کرد بگه و عقل اون رو از این کار منع می کرد.

و شهاب هم که فقط غرق در نگاه سمانه بود اصلا متوجه نگاه اون پسر نشد.

بعد از نیم ساعت اونها از هم خداحافظی کردند. سمانه یکدفعه متوجه شد گوشی اش رو تو کافی شاپ جا گذاشته.

سریع برگشت و با عجله سمت کافی شاپ رفت.
 دعا دعا می کرد نفر سومی کنار اون میز ننشسته باشه
 خدا رو شکر میز خالی بود سمانه جلوتر رفت اما چیزی روی
 میز نبود خم شد تا زیر میز رو هم نگاه کنه اما اونجا هم
 چیزی نبود
 وقتی سرش رو برگردوند متوجه شد صاحب کافی شاپ پشت سر
 اون ایستاده. پسرک با صدایی آهسته گفت: گوشیتون پیش
 منه. گذاشتم تو کشو تا کسی بر نداره.

سمانه تو چشمات نگاه کرد و با حالتی عصبی گفت: میشه
 لطفا بیارید.

چند دقیقه ای گذشت که پسرک با گوشی برگشت و گفت: آقا
 داماد سلیقه ی خیلی خوبی داشته
 سمانه نگاهی به اون انداخت و گفت: شهاب همکلاسی منه
 اومده بود برای کارهای پایان ترم با هم هماهنگ باشیم
 پسرک جلوتر اومد و گفت: خیالم راحت شد شاید از فردا
 بتونم جدی تر بهتون فکر کنم البته فعلا آشنایی.
 سمانه نگاهی به اون انداخت و گفت: جدی تر به من؟
 پسرک خندید و گفت: بله خوب. گفتم که فعلا فقط آشنایی
 سمانه نگاه سردی به اون انداخت و خیلی عصبی و ناراحت از
 کافی شاپ بیرون رفت.

فردا صبح سمانه با دیدن بهرام تازه یادش افتاد که هنوز
 تصمیمی راجع به بهرام نگرفته.
 بهرام توی حیاط دانشگاه یه گوشه ایستاده بود با دیدن
 سمانه جلوتر رفت و گفت: سلام
 سمانه خندید و بعد از کمی احوال پرسی به اون گفت که فعلا
 اشکالی نمی بینم که با هم دوست باشند.
 و از اون روز دوستی بهرام و سمانه شروع شد.
 یک ماه گذشت و حالا سمانه دو دوست داشت که فقط خودش می
 دونست. چند روزی طول نکشید که به اصرار پسر کافی شاپی
 سمانه دوستی با اون رو هم قبول کرد. شاید اینقدر از
 تنهایی وحشت داشت که فکر می کرد دوستای امروز که شاید
 فردا اصلا او را به خاطر هم نیاورند میشه براشون جایگزین

هم انتخاب کرد. سه ماه گذشت ترم تقریباً تموم شده بود. روز آخر امتحانات بود که امیر هم به سمانه پیشنهاد دوستی داد پسرهایی که فقط با یک نفر دوست می شدند و سمانه در جواب همه می گفت تو تنها دوست منی.

بعد از اتمام امتحانات سمانه احساس مس کرد پسرک کافی شاپی باید اولین نفری باشه که از لیست دوستای اون حذف می شه و برای همین اولین نفر دوستی اش رو با اون قطع کرد.

اما بین شهاب و امیر و بهرام نمی تونست تصمیمی بگیره. با تموم شدن ترم امیر برای ارشد دانشگاه همدان قبول شد. دانشگاهی بین المللی و از سمانه خواست توی این دو سال جدی تر به رابطشون فکر کنه. خوشبختانه خانه ی سمانه و شهاب و بهرام تهران بود. وقتی امتحانات تموم شد اونها باز هم می تونستند همدیگه رو ببینند

شهاب به سمانه در خواست ازدواج داد و سمانه گفت تا وقتی درسش تموم نشه هیچ تصمیمی راجع به ازدواج نداره و شاید متظر بود تا بدونه بهرام چه تصمیمی می گیره بر خلاف تصورش بهرام هم به او پیشنهاد ازدواج داد و تنها دلیلش این بود که بهرام پیش خودش فکر می کرد سمانه با بقیه ی دختر ها خیلی فرق داره و برای خودش ارزش قائله و شاید هم پیش خودش فکر می کرد ازدواج تنها راهی که می تونه کمی آسوده تر از دست دختر ها زندگی کنه. و حداقل یک بار حق انتخاب داشت...

سمانه همیشه خیلی عادی با اون رفتار می کرد بهرام فکر می کرد سمانه می تونه بهترین انتخاب برای اون باشه. دختری که منطقی و خوب بود و مثل بقیه راحت درگیر بازی احساسات نمی شد...

اون ها هر دو برای کلاس های آمادگی ارشد ثبت نام کردند حتی توی اون مدت یک بار هم به بهرام تماس نگرفت و همیشه بهرام باید با او تماس می رفت و این تنها دلیل

نجابت او میشد و بهرام هر روز به تصمیمش بیشتر افتخار می کرد.

اون ها هر دو برای دوره ی ارشد قبول شدند و شهاب که دیگه از بازی های سمانه خسته شده بود دوستی 3 ساله اش رو با اون به هم زد.

امیر هم گاهی اوقات به سمانه تماس می گرفت اما سمانه هیچ وقت جواب درستی به اون نمی داد.

دو سال گذشت تا روزی که بهرام مجدد پیشنهادش رو تکرار کرد و سمانه قبول کرد.

6 ماه بعد اونها با هم ازدواج کردند. حالا بهرام پسری بود 25 ساله و سمانه 24 ساله.

شب عروسی امیر با دیدن سمانه جا خورد انگار باورش نمی شد که بهرام مرد خوشبختی بود که تونست سمانه رو به دست بیاره.

توی سالن وقتی سمانه برای خوش آمد گویی به مهمون ها رفته بود با دیدن امیر کمی جا خورد. اما سعی کرد به روی خودش نیاره.

سمانه اون شب خیلی خوشحال بود چون تونسته بود پسری که آرزوی خیلی از دختر ها بود رو بدست بیاره. و شاید این فقط تنها رویای او بود. اما ته قلبش احساس می کرد امیر رو دوست داره وقتی به یاد خاطرات شیرینش با اون می اوفتاد بهرام دستای اون رو محکم گرفته بود. و شاید این تکرار تقدیر نگار و مرتضی بود

سمانه احساس می کرد قلبش به یاد امیر سریع تر می تپه اما امروز باید دست های بهرام رو می گرفت.

یک سال از ادواج سمانه و بهرام گذشته بود. بهرام برای کار جدید وارد شرکت شده بود. اونجا دوباره عشق قدیمی اش معصومه رو دید.

اما معصومه به او توجهی نکرد و احساس می کرد بهرام سالها

پیش قلبش رو زیر پاهاش له کرده
اما سرنوشت دوباره اونها رو در مقابل هم قرار داده بود
روزها در دفتر زندگی ورق می خوردند و سرنوشت هرگز در
ایستگاهی توقف نخواهد کرد.
از ازدواج بهرام و سمانه یکسال می گذشت. بهرام که از
تدریس در موسسه ها خسته شده بود تصمیم گرفت کاری جدی تر
پیدا کنه..

3 ماه بعد او در شرکت عموی سمانه به عنوان حسابدار
استخدام شد. 6 ماه گذشت و عموی سمانه بسیار از کار بهرام
راضی بود. اما سمانه همیشه معتقد بود اگر عموی او نبود
هیچ کس بهرام را استخدام نمی کرد و گاهی اوقات این
موضوع بهرام را خیلی آشفته می کرد. و عمویش هم گاه برای
شوخی این موضوع را تایید می نمود
بهرام تصمیم گرفت تا کابوس این جمله ها را به پایان
برساند.

چند ماهی گذشت تا او توانست در شرکتی دیگر به عنوان
مدیر امور مالی استخدام شود. او در طبقه دوم یک شرکت
صادراتی مشغول به کار شد. روزها می گذشت و زندگی مثل
رودخانه ای آرام می خروشید.

اتاق بهرام اتاقی 9 متری بود شامل یک میز پر از پرونده
هایی که هرگز نظمی به آن سر نمی زد سیستمی که روی میز
بود و همیشه روشن بود و هر چند ثانیه یک بار ارقام وارد
آن می شدند و او ساعت ها سرگرم مرتب کردن صفر ها روی
صفحه ی نمایش بود.

تلفن هر از گاهی زنگ می خورد اما منشی فقط فرصت داشت
روزی یک یا نهایتا دوبار گوشی را به دفتر بهرام وصل
کند. گوشی زنگ خورد و بهرام طبق عادت همیشگی گوشی را بر
نداشت. چند ثانیه ای گذشت باز هم گوشی زنگ می خورد اما
بهرام سرگرم ارقام و صفحه ی نمایش بود.

که ناگاه صدای فریاد منشی بلند شد : خانم چند بار بگم

ایشون جلسه دارند. خانم خواهش می کنم... بهرام بی تفاوت به کارش ادامه می داد تا ناگهان درب اتاق باز شد زنی سراسیمه با دسته ای از برگه وارد اتاق شد.

بهرام بی تفاوت به صفحه ی مانیتور چشم دوخته بود.

منشی وارد اتاق شد و سعی کرد زن را به خارج از اتاق راهنمایی کند که زن فریاد کشید آقای حسابدار به خاطر کند کاری شما کار شرکت ما دچار اختلال شده فکر می کنید امضای شما چند ساعت زمان می ببرد که باید به خاطر شما روزی سه ملیون ضرر بدهیم.

بهرام بی توجه انگار با دکمه های کی برد بازی می کرد که منشی صدا زد خانم زمانی خواهش می کنم گفتم که ایشون خیلی کار دارند.

بی اختیار بهرام سرش را به سمت زن برگرداند. دختر جوانی با چشم های مشکی و ته آرایش به او نگاه می کرد. چشمان زیبایی که غم آن را می پوشاند. بهرام بی اختیار گفت اشکالی نداره خانم منشی شما بفرمایید بیرون. منشی با حالتی عصبی نگاهی به زن انداخت و ضمن عذرخواهی از او از اتاق خارج شد زن نگاهی به بهرام انداخت چهره ای که آشنا بود اما انگار هرگز او را نمی شناخت.

چند ثانیه ای سکوت و نگاه هایی خیره میان آن ها حاکم شده بود

زن خیره و مبهوت به او می نگریست بهرام که تقریباً او را شناخته بود با لحنی جدی پرسید خانم زمانی چه کمکی می تونم بهتون بکنم.

معصومه که بغض گلویش را گرفته بود نگاهی به بهرام انداخت و گفت: همیشه از خودم می پرسیدم حسابدار این شرکت کی می تونه باشه که به زندگی و سرنوشت مردم اینقدر می تونه بی تفاوت باشه. اما خوب هرگز فکر نمی کردم مردی

باشه که تولد اون مرگ من شد.

بهرام نگاهی به او انداخت و دستانش را جلو برد تا برگه ها را از معصومه بگیرد. معصومه برگه ها را محکم تر در دست فشرد اشک در چشمانش جاری شد و گفت: شاید این جمله درست باشه که وقتی عاشق می شی دیگه زمان برات متوقف می شه و وقتی یک قدم به سمت اون عشق حرکت می کنی انگار سالها از او دور شدی تا جایی که او را گم می کنی بهرام از روی صندلی بلند شد برگه را از دست معصومه گرفت و سریع برگه را امضا می کرد که دوباره معصومه گفت: نگران نباش خودم می رم اینقدر عجله برای امضا کردن برگه ها لازم نیست.

بهرام نگاهی به معصومه انداخت و گفت: منو ببخش من... که یکدفعه معصومه وسط حرفش پرید و گفت: نه نمی تونم. کدوم جمله رو باید فراموش کنم دختر دیوونه. دختر هرزه. دختری که لیاقت محبت نداشت یه مزاحم. اشک چشم های اون رو پر کرد بهرام نمی دونست باید چی بگه فقط می گفت: تو رو خدا آروم باش من اصلا نمی فهمم منظورت چیه همیشه کسی را دوست داشته باش که قلبش اینقدر بزرگ باشه که مجبور نباشی برای اینکه توی قلبش جا بشی خودت رو کوچیک کنی معصومه برگه ها رو از دست بهرام کشید و به سمت درب خروجی رفت که بهرام صدا زد فقط یه برگه مونده که خودم میارم شرکتتون.

معصومه لبخندی زد و گفت: نگران نباش اگه خواستی بیای منو خبر کن تا آن روز دوباره مجبور نباشی تو چشم های من نگاه کنی. تو چشم های دختری که با خودخواهی تو مرد.

بهرام گفت: نه تو که خوشبخت شدی. معصومه جلوتر رفت و گفت: به چه قیمتی؟ می دونی من بعد از رفتن تو دیگه اون قلب مهربون و خوبم هم مرد می دونی هر وقت یکی تو چشمام زل می زنه و میگه عاشقم شده چقدر ازش متنفر می شم با تمام وجود حس می کنم داره بهم دروغ می گه. می دونی چقدر

سخته ساعت ها آرزو داشته باشی فقط یک دقیقه صدایی رو بشنوی که فکر می کردی عاشقی اما همه تو رو به خاطر این کار مسخره کنند و مجبور بشی با هرکسی حرف بزنی تا این تنهایی پر بشه. به خدا نمی دونی چقدر سخته وقتی بینا باشی اما حق نداشته باشی عشقت رو حتی یک لحظه ببینی. شنوا باشی اما صدایی که دوست داری هرگز صدات نگه. به خدا خیلی سخته وقتی همه دوست دارند نصیحتت کنند وقتی با چشم هاشون بهت نگاه می کنند احساس می کنی چقدر بی ارزش شدی. ساعت ها خودم رو جلوی آینه نگاه می کنم و از خدا می پرسم چرا؟

نمی دونی چقدر سخته که برای کم شدن این سرزنش ها گاهی باید به دروغ اعتراف کنی می تونم از اون متنفر باشم فهمیدم عشق اشتباه است دوست داشتن بهتره. جمله های مادرت برادرت خودت منو نابود کرد عشقی که برای من کابوس بود آرزو ها و دعا به خدایی که هرگز صدامو نشنید به من نگاه کن هنوزم با دیدن من حالت به هم می خوره بگو چرا ساکتی حرف بزنی روزهایی که التماس می کردم تا برای آخرین بار ببینمت کجا بودی؟ چرا مثل یه دختر... به من نگاه کن آره دیگه من اون فرشته ی مهربون نیستم به خاطر فراموش کردن تو به هر دستی به هر عشقی پناه می بردم به آدم هایی که عاشقشون نبودم فقط می خواستم تو رو فراموش کنم به خدا خیلی سخته

چقدر احمقم که هنوز دارم از دردام برای تو می گم تو باید نگران عشق تازت باشی. راستی اونم مثل من عاشقت هست؟

آره همه فکر می کنند من خوشبختم اما تو اینو بدون من فقط..

اشک چشم های اونو پر کرده بود بهرام جلوتر امد تا دستای اونو بگیره که معصومه عقب تر رفت و گفت: خوش به حالش حالا تو هم برای اون آرزوش هستی؟ خدا تو رو از من گرفت تا به اون هدیه بده خوش به حالش کاش من هم مثل اون بنده ی محبوب خدا بودم. به خدادیگه از این همه تحقیر و سرزنش خسته شدم کاش هیچ وقت نگاهم تو چشمای تو نمی اوفتاد.

بهرام آرام اشک های اون رو از گونه اش پاک می کرد و گفت : سر عاشق شدنم لطف طبیبانه ی دوست ورمه عشق تو کجا این دل بیمار کجا در نافله ات مرا هم دعا کن که دعای تو کجا عبد گنه کار کجا...

که معصومه بی اختیار سیلی محکمی به او زد و از دفتر خارج شد.

بهرام سر میز برگشت سرش رو روی میز گذاشت و آرام آرام گریه می کرد. وقتی سرش رو بلند کرد تقریباً شب شده بود اما انگار دلش نمی خواست به خونه برگردد سر درد عجیبی گرفته بود. گوشی بهرام زنگ خورد سمانه بود بغض گلوش رو گرفته بود گوشی رو خاموش کرد

اینقدر خسته بود که دعا کرد کاش هرگز به دنیا نمی اومد گاهی به ساعت انداخت خیلی دیر شده بود. بدون اینکه گاهی به میز بیاندازه کیفش رو از کنار میز برداشت و از اتاق خارج شد که منشی صدا زد خدافظ آقای... بهرام جوابی نداد و از شرکت خارج شد

اون شب خیلی دیر به خونه رفت سمانه با ناراحتی در رو باز کرد و وقتی چهره ی خسته ی بهرام رو دید گفت : تا حالا با کدوم معشوقت سر گرم بودی؟ چرا گوشی رو خاموش کردی؟

اما بهرام جواب نداد و سریع وارد اتاق شد خودش رو روی تخت انداخت و تظاهر کرد که خوابش برده اما اون شب تا صبح بیدار بود و به حرف های معصومه فکر می کرد...

چند باری سمانه راجع به اون شب از بهرام سوال می کرد اما بهرام جوابی به اون نمی داد. از اون روز به بعد بحث های اونها با هم شروع شد. بحث های که انگار به موضوعی نیاز نداشت

و سمانه هر بار می گفت فکر نکن که من عاشقتم نه به محض این که بوی یه زن دیگه رو تو زندگیم احساس کنم نابودت می کنم. برای من از تو بهتر خیلی زیاده این تویی که

آواره می شی نه من. یادت رفته که خونه رو هم به نام من زده بودی من عاشق نیستم که کوتاه بیام.

بهرام بدون اینکه جواب بده به هر بهانه ای از خونه بیرون می زد وقتی به شرکت بر می گشت با دیدن کاغذ معصومه انگار دیگه قدرت انجام هیچ کاری رو نداشت آخرین برگه که باید امضا می شد تقریباً تمام مراحل اداری اش تمام شده بود اون برگه برای بهرام درست مثل نامه ی اعمال بود. وقتی یاد حرف های معصومه می افتاد حس می کرد که چقدر از خودش متنفره...

فصل ها مثل برگ های کاغذ ورق می خوردند تقدیر می گذشت و اما دیگه فاصله ای میان هوس تا عشق نفرت تا امید خاطره تا فراموشی نبود. بهرام انگار بین خواب و بیداری زندگی می کرد روابط او با سمانه کمرنگ و کمرنگ تر می شد شاید بین اونها طلاق عاطفی حکم فرمایی می کرد. معصومه سعی می کرد خودش رو با کار سرگرم کنه اما بهرام مثل همیشه سعی می کرد نقش مردی با احساس و مهربان را بازی کند و همیشه برای سمانه قسم می خورد تو تنها عشق زندگی من هستی.

گاهی اوقات که سمانه به گذشته فکر می کرد پیش خودش احساس می کرد شاید امروز باید تاوان گذشته رو پس بده شاید عشق مهم ترین دلیل زندگی بود عشقی که هرگز در دل بهرام جایی نداشت و شاید او خودش را هم دوست نمی داشت. چند روزی گذشت و برگه ی آخر همچنان روی میز بهرام خودنمایی می کرد. بهرام وقتی به حرف های معصومه فکر می کرد از خودش می پرسید چرا؟ اما انگار هیچ واژه ای حاضر نمی شد از اون دفاع کنه. تصمیمش رو گرفت برگه رو امضا کرد و داخل پاکت گذاشت. اما جرات روبه رو شدن با معصومه رو نداشت احساس می کرد در دادگاهی که خدا برای معصومه و اون تشکیل می دهد محکوم خواهد شد. اما بعد دوباره فکر کرد تمام تقصیر ها از دختر هاست و گفت: بازیگران زیبا هرگز نمی تونند مرا در دام عشق خویش اسیر کنند. این تصور شاید به عشق قدیمی او و ملیکا باز می گشت. انتقامی برای همه و شاید سمیرا هم مقصر بود.

گوشی را برداشت و شماره داخلی 10 شماره منشی را گرفت و از او خواست پاکت را برای شرکت معصومه (خانم زمانی) پست کند. این اولین باری بود او قرارداد کاری با پست سفارشی امضا می کرد.

وقتی پاکت به دست معصومه رسید اشک در چشماش جاری شد. و زیر لب آهسته می گفت کاش هرگز نامه رسانی نبود. بی اختیار گوشی را برداشت و با شرکت بهرام تماس گرفت. وقتی خانم منشی به بهرام گفت: معصومه پشت خطه. بهرام با عصبانیت گفت: خانم لطفا هیچ تماسی و امروز وصل نکنید شاید فرار همواره بهتر از پاسخگویی است.

روزها می گذشت و بهرام تقریبا خاطره آن روز را فراموش کرده بود. مثل همیشه در دفتر مشغول بازی با کی برد و ارقام بود که منشی به او خبر داد رئیس با شما کار فوری دارد. بهرام با عجله به سمت طبقه سوم دفتر رئیس رفت سر و صدای زیادی از دفتر می آمد انگار رئیس شرکت با خانم جوانی بحث می کرد: تو هرگز آدم نمیشی. اشتباه کردم تو حتی از همسر اولم هم بی عرضه تری. چرا باید اتاق من اینقدر به هم ریخته باشه مگه کار کردن بلد نیستی...

و بعد صدای ناله و شیون زن و صدای سیلی هایی که انگار پایانی نداشت. بهرام کمی صبر کرد تا صداها کمتر شد بعد آرام ضربه ای به در زد. رئیس فریاد زد بیا تو.

وقتی بهرام وارد شد چشمان زن سرخ شده بود. زن سرش را پایین انداخته بود و مشغول مرتب کردن وسایل بود رئیس با دیدن بهرام با عصبانیت گفت: زن احمق من پرونده ی مالیاتی رو گم کرده اگه امکان داره یکی دیگه بنویسید یه سری فاکتور هم هست که باید وارد بشه من تا برمی

گردم کارها تکمیل باشه و با عجله از اتاق بیرون رفت.

زن با حالت خجالت زمین را می نگریست که بهرام با صدایی آهسته گفت : میشه فاکتور ها رو بدید.
زن میان برگه ها جستجو می کرد . بغض گلویش را گرفته بود و آهسته گفت : چشم
اما اینقدر اتاق شلوغ بود که انگار پیدا کردن چند برگه فاکتور غیر ممکن بود.

دستان زن می لرزید و مدام می گفت : ببخشید ببخشید الان پیدا می کنم.
بهرام سعی کرد به زن کمک کنه اما زن گفت : نه نه خودم پیدا می کنم.

بهرام گوشه ای از اتاق نشست که خانم جوانی وارد اتاق شد انگار متوجه حضور بهرام نشده بود به سمت زن رفت و گفت :
ملیکا ببین با خودت چی کار کردی؟ آخه تو چرا باید با یه پیرمرد ازدواج می کردی. اگه اون خوب بود که هرگز تو رو سر زنش نمی آورد...

زن با حالت خجالت اشاره ای به حضور بهرام کرد و دختر جوان سرش را پایین انداخت و از اتاق خارج شد.
چند دقیقه ای سکوت در اتاق حکم فرمایی می کرد و بهرام به حرف های دختر جوان فکر می کرد. زن دوم ازدواج با پیرمرد...

پیش خودش فکر کرد هنوز از خیلی دیگر از مردها بهتر است در همین فکر ها بود که متوجه شد زن با برگه ها به سمت او می آید سرش را بالا برد وقتی در چشمان سرخ زن نگریست انگار نگاه او برایش آشنا بود.

ملیکا همان عشق 16 سالگی... بهرام انگار او را شناخته بود با صدایی آهسته و نگران گفت : ملیکا ببین باخودت و من چی کار کردی؟

یعنی من حتی اندازه این پیرمرد هم ارزش نداشتم. چرا به خاطر پول تو حاضر شدی با یک پیرمرد ازدواج کنی اونم همسر دوم؟

ملیکا نگاهی به بهرام انداخت با صدایی لرزان گفت :
بهرام منو ببخش
بهرام از روی صندلی بلند شد چند قدمی در اتاق راه رفت و گفت : من اولین سیلی عشق را به خاطر تو خوردم و از اون روز به بعد با خودم عهد کردم که اگر روزی دوباره دیدمت حتما سیلی محکمی به تو بزنم. هرروز سیلی محکم پدرم برایم تکرار می شود سیلی تلخ خیانت.

اما امروز صورتت اینقدر سرخه که دیگه جای سیلی نداره. یه آدم چقدر می تونه بی رحم باشه آفرین باید یکی می اومد تا از تو انتقام بگیره. دختری که با قلب های مردم بازی می کنه بیش از این لایق نیست (انگار بهرام خودش را فراموش کرده بود) و با صدایی بلند فریاد زد :پس هنوز هم دست انتقام هست.

ملیکا انگار که بغضش ترکیده باشه اشک توی چشماش جاری شد و به سختی گفت:

من ... من فقط یه دختر 16 ساله بودم. من می خواستم خوشبخت باشم نمی خواستم مثل مادرم باشم. مادرم که با عشق ازدواج کرد چی شد پدر معتادم هر روز کتکش می زد. از فقر خسته شدم از عشق متنفر بودم. می خواستم انتقام مادرم رو بگیرم.

من به خدا آرزو دارم بمیرم. از زندگی خسته شدم . آره انتقامت رو خدا گرفت خیلی خوب حتی انتقام بقیه رو هم گرفت. هر روز که اون منو می زنه و تحقیر می کنه به خودم می گم این حقم این سیلی آدم هایی که به خاطر من..
منو ببخش به خدا آرزو دارم طلاق بگیرم اما انگار تا ابد باید توی این جهنم بمونم

...

بهرام به سمت ملیکا رفت نگاهی به اون انداخت و برگه ها از اون گرفت بدون اینکه به او جوابی بده از اتاق خارج

شد. ملیکا سرش رو روی میز گذاشت و با صدای بلند مشغول گریستن شد

گاه از خود می پرسیم فرشته ی درون ما چه زود از سرزمین دل پرواز می کند

و گاه شکایت می کنیم تو دیگر چرا؟ و همه تو را مقصر خواهند دانست روزی که به نجابت شک کنند و تو را سپاسی از برای نجابت دیروز نیست وقتی که امروز فقط یک نفر به تو شک کند . و دادگاه محکومیت به زودی تشکیل می شود شاید آن نگاه هایی که دیروز بر روی تو لبخند می زدند امروز برسرت تنها فریاد می زنند مقصری...

ساعت ها در خیابان ها قدم می زد گاه دلش می خواست اعتراف کند عاشق است اما دیگر اقرار به عشق بزرگترین گناه او می شد. بهرام ساعت ها با خود فکر می کرد اما به خودش قول داده بود احساس را فراموش کند شاید دیگر خیلی دیر بود تا از خود بپرسد عشق چیست وقتی یک نفر او را از عشق می خواند و دیگری عشق او را رد می کرد و امروز او باید عشق را انکار می کرد تا که شاید دیگر تقصیرها پاک گردند

بهرام بعد از آن روز با خود احساس کرد کاش هرگز پا در آن شرکت نمی گذاشت جایی که باید هم قاضی بود هم متهم و او باید در برابر نگاه و عشق پاک معصومه متهم می شد و در برابر سیلی خیانت ملیکا به قضاوت می نشست.. با خودش فکر کرد شاید آن جا بخشی از سرزمین عدالت خداست دیگر نمی توانست از خدا شکایتی کند چرا که خود همواره توانسته بود بدتر از دختری باشد که همیشه فکر می کرد بدترین است و اگر او امروز دلیلی داشت تا که شاید خدا از گناهش در گذرد امروز بهرام بی دفاع از واژه ها بود

سعی کرد مثل همیشه گذشته را پشت سر گذارد و همچو کتابی ناخوانده ببندد او یک هفته بعد از آن روز از کار در شرکت انصراف داد . یک ماهی که به جستجوی کار بود سعی کرد تمام اوقاتش را باسمانه پر کند هر بار که سمانه در چشمانش خیره می شد و تمام عشق را در چشمانش برای او به

نمایش می گذاشت او تنها با چشمانش به سمانه می نگریست اما نمی توانست بگوید این نگاه‌یست که در آن قلب چشمی ندارد.

ساعت ها با او حرف می زد اما نمی توانست بگوید از درون بر او چه می گذرد و حتی سمانه جرات نداشت از او سوالی بپرسد چرا که از هجوم ویرانه های آنهمه عشق می ترسید و نمی دانست آیا او هم سهمی از عشق دارد یا نه.

روز ها می گذشت و بهرام پسر 28 ساله شد اما انگار به اندازه ای بیش از عمر صد ساله یک پیر زیسته بود. بهرام و سمانه شاید همیشه در فاصله ای کمتر از یک قدمی هم راه می رفتند اما انگار بهرام دلش را جایی جا گذاشته بود فقط می دانست عاشق است اما هربار که دستان سمانه را می گرفت احساس می کرد عشق از او فرار می کند

روزها گذشت تا سمانه به بهرام پیشنهاد داد در شرکت دوستش سارا مشغول به کار شود. و بهرام که امروز از کابوس آن شرکت رها شده بود بی تردید این پیشنهاد را پذیرفت.

وقتی وارد شرکت شد با خود زمزمه می کرد امروز زندگی تازه تر خواهد شد. شرکت کامپیوتری باران شرکتی بزرگ بود که بهرام به عنوان مدیر امور مالی استخدام شد اما این بار اتاقی 30 متری و طبقه سوم و خیابانی که حتی قدم زدن در آن هم دل پذیر بود به انتظار او نشسته بود.

سارا یکی از اعضای هیئت مدیره شرکت بود. دختری 28 ساله از یک خانواده متوسط ریز نقش و کمی کوتاه قد و عینکی که همیشه بر چشم داشت و همه با اولین نگاه گمان می کردند دختری بسیار سخت گیر است

سارا با این که موقعیت شغلی خوبی داشت اما از زندگی خود راضی نبود و به قول خودش هیچ کس حاضر به ازدواج با او نبود و معتقد بود خدا هرگز به یاد او نبوده است. دختری که شرط نجابت را بیش از دیگران ادا می کرد.

و همه این موضوع را کم و بیش می دانستند تا جایی که حتی پسر سرایدار هم برای او قیافه می گرفت و وقتی پیشنهاد ازدواج به او را داد او خیلی خوشحال شد اما فقط این یک سرگرمی میان اعضای شرکت بود و همه تنها او را بازی می دادند و سارا پس از اتمام بازی ها و نگاه های تحقیر آمیز دیگران مثل همان اولین بار سرخ می شد عینکش را کمی بالاتر می زد و می گفت خدایا چرا؟

او می دانست مردی مانند بهرام هرگز به او نگاهی هم نمی کند وقتی برای اولین بهرام را دید می دانست که حق ندارد احساسی به او داشته باشد.

سارا خودش را با خواندن کتاب ها سرگرم می کرد کتاب هایی که از روانشناسی شروع می شد و تا هنر پایان می یافت. و هر روز زیر آن همه نگاه و تحقیر له می شد و هرگاه که یک نفر به او پیشنهاد دوستی می داد عرق تمام صورتش را می پوشاند سرخ می شد و با صدایی لرزان می گفت : در مورد من اشتباه نکنید. دوستی یعنی چی؟

لطفا خجالت بکشید. اما انگار هیچ کس نمی فهمید او چه می گوید و به قول بهرام او عجیب ترین دختر بود. دختری که هرگز نمی دانست طعم عشق چیست و پسری که باید از عشق می گریخت

سارا بر خلاف ظاهر خیلی دوست داشت یک دوست داشته باشد اما انگار زنجیر نجابت برای او مقدس تر بود روزها می گذشت و اما چهره ی دخترانه ی او دیگر رنگ کهنگی می گرفت او تنها 28 سال داشت اما همیشه خود را با بیوه زنان 50 ساله مقایسه می کرد که حتی نتوانسته به اندازه ی آنان جذاب باشد و اما این سرنوشت او بود... شرکت باران جایی بود که باید چشمانت را دوباره باز می کردی تا زندگی را بهتر و از دیدنمایی دیگر نظاره کنی.

یک سال گذشت و زندگی یکنواخت و ساده ی بهرام ادامه داشت اما او احساس می کرد بن بست زندگی میان او سمانه حکم

فرمایی می کند.

روزها گذشت تا سمانه تصمیم گرفت برای یک سفر تفریحی همراه بهرام به کیش سفر کند اما بهرام این پیشنهاد را نپذیرفت و او با دوستانش برای مدت 3 هفته به سفر رفت و دوباره تنهایی به خانه ی بهرام سر زد.

روز ها می گذشت تا روز پنجم که دختر مدیر ساختمان برای دریافت شارژ ماهیانه به خانه ی آن ها سر زد بهرام مقابل تلویزیون روی کاناپه خوابش برده بود عقربه های ساعت 9 و نیم را نشان می داد که صدای زنگ در بلند شد

بهرام خواب آلود سمت رفت که دختری به او سلام کرد بهرام که هنوز به درستی نمی دید گفت : سلام .جانم امری داشتید؟

دختر جلوتر آمد و گفت : خانمتون همیشه شارژ را 25 هر ماه می آورد اما امروز 28 است و شما؟

بهرام چشمانش را مالید و با نگاهی خسته به او نگریست دختر جوان که ظاهرا 25 ساله به نظر می رسید با پیراهنی سرخ و شلواری که به نظر شلووارک بود جلوی او ایستاده بود. موهای بلند و فردار که با چند رنگ به آرایش در آمده بود و چشمانی عسلی رنگ و لبخندی که چهره اش را زیبا تر می نمود.

بهرام نگاهی به او انداخت و گفت : اجازه بدهید فردا خودم می یارم و به مادرتان می دهم دختر نگاهی انداخت و گفت :نه من همین جا منتظر می مانم تا شما پول بیاورید مگر پولی در خانه نیست؟

بهرام با حالتی خواب آلود گفت : باشه فقط باید کمی صبر کنید اشکالی نداره که؟
که دختر وسط حرفش پرید گفت : همین جا بیرون در ؟
بهرام اشاره ای کرد و او را به داخل دعوت نمود...

عقربه های ساعت از نه و نیم هم گذشته بود . دختر همسایه روی کاناپه مقابل مبل نشسته بود . بهرام خواب آلود پرسید : حالا این شارژ چقدر هست؟ دختر همسایه گفت : 50 هزار تومان شارژ ماهانه و 400 تومان هم هزینه تعمیرات که قبلا در جلسه تصویب شده بود . بهرام نگاهی به دختر انداخت و گفت : چه جلسات خوبی حسابدار نمی خواهید؟

دختر خندید و گفت : تو خونه ی حسابدار ها مته اینکه پول پیدا نمی شه !خب دیگه فکر کنم دلتون نمی یاد خرج کنید بهرام به سمت اتاق رفت چند دقیقه ای گذشت بعد با مقداری پول سمت دختر آمد و گفت : این هم شارژ حالا می توانیم به زندگیمون برسیم؟

دختر خندید و تشکر کرد .موهایش را کمی مرتب کرد و گفت : میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟ -بفرمایید!

-شنیدم شما حسابدارید و ..بالاخره کارتون درسته یه مدتی پدرم رفته کانادا .مادرم هم که سال پیش فوت کرده حالا من موندم و کارهای شرکت .اگه میشه تو حساب های شرکت به من کمک کنید . آخه حسابدار قبلی...

بهرام به سمت آشپزخانه رفت و چند دقیقه بعد با دو تا لیوان شربت آلبالو برگشت و گفت : خواهش می کنم .پس شما تنهایی؟

دختر لبخندی زد و گفت : نه البته .برادرم هم هست که ازدواج کرده و لی تو همین خیابون زندگی می کنی .هر از گاهی به من سر می زنه . بهرام خندید و گفت : حتما کمکتون می کنم .بالاخره شما هم مثل خواهر من هستید .

دختر خندید و تشکر کرد و کارتی رابه بهرام داد و گفت : این شماره شرکت باباست شماره ی خودم رو هم با خودکار پشتش نوشتم پس دیگه خبر با شما..

بهرام خندید پس از دست دادن به نشانه ی احترام از هم
خداحافظی کردند.
چند دقیقه ای گذشت بهرام نگاهی به کارت انداخت : شیدا
شفق..

فردای آن روز بهرام با شیدا تماس گرفت و به او گفت که
باید حضورا در مورد مسائل شرکت صحبت کنند و شیدا او را
به رستورانی چند خیابان پایین تر دعوت کرد.
شیدا در گوشه ای از رستورن منتظر بهرام نشسته بود. وقتی
بهرام را دید بی اختیار از روی صندلی بلند شد و به او
خوش آمد گفت : بهرام لبخندی زد روبروی او نشست.

شیدا بی مقدمه کار شرکت را توضیح داد و بهرام سکوت کرده
بود

وقتی شیدا حرف می زد بهرام با شنیدن صدای او انگار روی
ابرها قدم می زد و واژه ها را یکی در میان می شنید
.شیدا در چشمان او هر چند دقیقه یک بار نگاه می کرد و
با لبخندی شیرین حرف می زد بهرام سعی می کرد خودمانی تر
با او صحبت کند اما شیدا خیلی جدی به حرف هایش ادامه می
داد که بهرام بی مقدمه پرسید: راستی پس اون خانم که با
شما زندگی می کنه مگه مادرتون نیست؟

شیدا خندید و گفت : نه اون در واقع پرستار من بود که
حالا اندازه ی مادرم دوستش دارم. اون همیشه نیست. خب فکر
کردم با تنهایی من حوصله اش سر بره او اکثر اوقات با
بچه های خودش زندگی می کنه گاهی میاد توی کارهای خونه
به ما کمک می کنه و دوباره وارد بحث های شرکت شد.

بعد از یک ساعت قرار شد بهرام چند روز بعد به او جواب
دهد

وقتی با هم از رستوران خارج شدند بهرام از شیدا خواست
تا او را چند قدم همراهی کند که شیدا نپذیرفت.

بهرام حس عجیبی به شیدا پیدا کرده بود مثل عشقی که
یکباره در دل او جای گرفته باشد.

چند روزی گذشت و سرانجام بهرام حسابدار رسمی شرکت پدر شیدا شد.

هر بار که با او صحبت می کرد احساس می کرد بیش تر از قبل عاشق او شده است. انگار نگاه او صدای او تنها آرامبخشی بود که بهرام را بیش تر از هر روز شیفته می ساخت.

بهرام به هر بهانه به شیدا تماس می گرفت و شیدا هر بار با مهربانی به او جواب می داد و همیشه می گفت: بهرام یادت نره که تو یک مرد متاهلی و من برای تو فقط یک دوستم. زیاد به من وابسته نشو.

اما بهرام بیشتر شیفته ی او می شد. سه هفته تمام شده بود اما انگار بهرام منتظر سمانه نبود. در این مدت حتی یک بار هم با او تماس نگرفت.

سمانه متوجه شد بهرام خیلی کمتر از قبل به او توجه می کند شک کرده بود اما به روی خودش نمی آورد و بهرام می گفت زندگی سخت است برای خوشبختی باید سخت کار کرد.

او شب ها تا دیر وقت بیرون بود. شب هایی که اغلب همراه شیدا بود. آن ها هرشب همدیگر را می دیدند و شیدا همیشه حرف های قبلی را تکرار می کرد ما فقط دو دوست خوب هستیم.

وقتی بهرام به خانه می آمد خیلی خسته بود و دیگر انگار سمانه در آن خانه یک غریبه بود. سمانه سعی می کرد تا بیشتر به او توجه کند و او همیشه می گفت: نیازی به این کارهاست نیست زندگی که یه فیلم عاشقانه نیست باید کار کرد و من خیلی کم وقت دارم تا با تو باشم صبر کن. بالاخره همه چیز درست می شود.

یک روز که شیدا با او قرار گذاشته بود به او گفت که می خواهد با یکی از کارمندان شرکت ازدواج کنه بهرام با شنیدن این جمله انگار دنیا را روی سرش خراب کردند. اشک چشمانش ا پر کرد و شیدا گفت: این تقدیر است.

اما بهرام که تازه فهمید بود بدون شیدا خواهد مرد و او تنها عشق زندگی اوست بی درنگ از او خواستگاری کرد و شیدا گفت: اگر سمانه را طلاق دهی تو بهترین مرد زندگی من خواهی شد

بهرام که جرات نداشت به سمانه حرفی بزند بارها و بارها از شیدا خواهش کرد که حداقل این شرط را نگذارد

اما شیدا هرگز قبول نمی کرد. تا یک روز بهرام تصمیم گرفت برای عشق بجنگد. او سمانه را به رستورانی که اغلب با شیدا می رفت دعوت نمود. و سمانه در دل احساس می کرد بهرام سرعقل اومده و می خواهد گذشته را جبران کند

که بهرام بی تامل گفت: من همیشه اشتباه می کردم که فکر می کردم عشق بچه گانه هست. اما عشق وقتی به دلت سر بزنه احساس می کنی برای ابد به اون نیاز داری. عشق تنها واژه ای که نمی شه هرگز کامل معنی کرد.

گاهی اوقات احساس می کنی اینقدر به یک نفر وابسته شدی که حتی شنیدن صدای او نگاه کردن تو چشماش برات از تمام زیبایی های دنیا لذت بخش تره. من نیاز دارم با دختری باشم که قلبم به اون تعلق داره. ازدواج ما از اول هم اشتباه بود. ما از روی عشق ازدواج نکردیم. من فقط می خواستم تنهایی هام را با تو پر کنم. من نمی تونم تو رو خوشبخت کنم. بین ما هیچ عشقی نیست. خیلی سعی کردم اما نشد ما نمی تونیم نیمه ی گم شده ی هم باشیم

سمانه نگاهی به او انداخت دستش را روی پیشانی اش گذاشت اشک در چشمانش جمع شده بود و گفت: باشه من هم خوشبختی تو رو می خوام. اگه نیازی به من نداری. اگه احساس می کنی من دیگه توی قلبت جایی رو ندارم اگه با من بودن برات بیهوده ترین کار دنیاست اشکالی نداره. خودت می دونی که خونه به نام منه فکر می کنم شرایط برای تو سخت تر میشه. به تصمیمی که گرفتی مطمئنی؟ نیاز نداری بیشتر فکر

کنیم. شاید بتونیم باز هم سعی کنیم. خب هر دو مقصریم به من یک فرصت دوباره بده.

بهرام نگاهی انداخت و گفت: نه نمی تونم. گفتم که دیگه عاشق شدم. خواهش می کنم منو ببخش.

آن شب طولانی ترین شب بود. شبی که حتی از یلدی هم طولانی تر می شد. سمانه روی صندلی کنار پنجره مدام تاب می خورد هر از گاهی نگاهی به پنجره می انداخت ستاره ها را یکی یکی می شمارد. صدای گریه های آهسته ی او هر خفته ای را بیدار می ساخت.

بهرام آن شب تا صبح در خیابان ها قدم می زد و این بار عشق او را برای همبازی جدید انتخاب نموده بود. احساس می کرد عشق همچو زنجیری محکم او را در آغوش گرفته و احساس می کرد زندگی آغوشی گرم برای او باز کرده است.

سمانه بی اختیار گوشی را برداشت و با امیر تماس گرفت. ساعت حدود 11 شب بود. وقتی امیر گوشی را برداشت. سمانه انگار بغضش ترکیده باشد. امیر با شنیدن جمله های سمانه اصلا تعجب نکرد. چرا که بهرام را خیلی خوب می شناخت. سمانه فقط گریه می کرد و از میان واژه های نامفهوم او فقط یک جمله تکرار می شد. منو ببخش

آن ها ساعت ها با هم حرف زدند. اما انگار خیلی دیر شده بود امیر فقط به حرف های او گوش می داد اما انگار دیگر جای بازگشتی نبود. و شاید دادگاه عدالت بر هرکس نوبتی دارد.

بهرام تا صبح در خیابان ها قدم می زد. صبح ساعت 6 بود که بهرام به خانه برگشت. سمانه خوابش برد. سمانه گوشی موبایل را در دستانش محکم گرفته بود. با آمدن بهرام سعی کرد خودش را به خواب بزند تا هرگز مجبور نشود دوباره در چشمان او نگاه کند.

بهرام وسایلش را جمع می کرد. با عجله ی یادداشتی رو روی

کاغذ نوشت و کنار سمانه گذاشت و سریع از خانه خارج شد. با شنیدن صدای درب سمانه چشمانش را باز کرد یادداشت را برداشت : شبیه ی هفته ی آینده ی محضر منتظرت هستم.

سمانه یادداشت را در دستانش مچاله کرد و دوباره خواند بارها و بارها یادداشت را می خواند و انگار تنها می توانست گریه کند . سرانجام کاغذ را پاره کرد و در سطل انداخت.

گوشی را برداشت و با کوروش همکارش تماس گرفت . کوروش که همیشه توجه خاصی به سمانه داشت از تماس بی مقدمه او جا خورد. سمانه او را برای شام به خانه اش دعوت کرده بود. کوروش که نمی دانست باید قبول کند یا نه . سمانه دوباره ادامه داد من دارم از بهرام جدا می شم. فکر می کردم منو دوست داری مگه اینطور نیست؟

کوروش آن شب دعوت سمانه را پذیرفت. و آن ها بهترین شب را با هم گذراندند. شبی که که انگار بی حضور بهرام باز هم انتقامی از او بود.

بهرام در طول آن هفته صبح ها تا شب در شرکت بود و شیدا هم تا شب کنار او می ماند و او شب ها در کنار اتاق سرایداری شرکت پدر شیدا می خوابید. انگار عشق برای او هم طرحی داشت.

صبح ها ساعت 6 شیدا اولین نفری بود که به شرکت می آمد و بهرام احساس می کرد زندگی او را محکم در آغوش گرفته. لبخند شیرینی که همیشه بر لب شیدا بود و نگاه معصومانه ای که او را زیبا تر می ساخت.

گاهی اوقات که بهرام به یاد سمانه می افتاد بی اختیار گریه می کرد اما شیدا با مهربانی اشک هایش را پاک می کرد سرش را روی سینه ی بهرام می گذاشت و می گفت : این انتخاب تو بود که با هم باشیم . اگه نمی تونی هنوز هم دیر نشده منو رها کن تا بتونی با سمانه خوشبخت باشی

بهرام در پشت گریه ها آرام آرام التماس می کردم. نه تو رو خدا. من حتی یک روز هم نمی تونم بدون تو زندگی کنم. من بدون تو می میرم. بعد شیدا لبخندی می زد و نگاهش در چشمان او گره می خورد و بهرام بی انتها در چشمانش می نگریست.

یک هفته گذشت سمانه با دیدن او دوباره از او خواست تا دوباره بیشتر فکر کنداشک چشمانش را پر کرده بود. تمام واژه هایش التماس بود. اما بهرام همیشه برای خودش زندگی می کرد و با صدایی آهسته می گفت: عزیزم خواهش می کنم منو فراموش کن. اگه منو دوست داری بذار خوشبخت باشم. بذار شاد زندگی کنم.

آنها از هم طلاق گرفتند و انگار فقط بهرام تصمیم می گرفت و شاید سمانه باز هم باید به زندگی گذشته اش باز می گشت تکرار همان روزها و این بار با دلیلی بهتر...

8 روز بعد شیدا به بهرام گفت که پدرش می خواهد با او جدی صحبت کند. بهرام که خیلی منتظر بود زودتر با شیدا ازدواج کند همان شب به خانه ی شیدا رفت

بهرام با دسته گلی زیبا به خانه ی شیدا طبقه چهارم می رفت در میان پله ها سمانه با دیدن او دوباره اشک در چشمانش جمع شد اما بهرام حتی نیم نگاهی هم به او نینداخت و با عجله به سمت طبقه بالاتر رفت و سمانه با سکوتی تلخ به او می نگریست

آن شب بهرام عشقی تازه تر را طبقه بالاتر پیدا کرده بود و سمانه در واحد طبقه پایین گریه می کرد و برای خودش واژه های بهرام را تکرار می کرد و هر گاه که اشک را در آینه در چشمانش می دید به یاد می افتاد امشب تنها بر چشمان شیدا لبخند است..

بهرام بی توجه به سمانه به سمت طبقه بالاتر رفت. زنگ زد. پس از چند دقیقه شیدا در را باز کرد. بهرام نگاهی به او انداخت و گل ها را به او داد. شیدا لبخندی زد و

بهرام را به سالن پذیرایی دعوت کرد. پدر شیدا با دیدن بهرام به او خوش آمد گفت. شیدا هم پس از خوش آمد گویی و عذر خواهی به اتاقش رفت.

بهرام که انگار دلهره ای عجیبی داشت اما مدام لبخند می زد. مقابل پدر شیدا روی مبلی که کنار درب اتاق بود نشست.

و قبل از این که شروع به صحبت کند. پدر شیدا ادامه داد: تصمیم گرفتم به کانادا مهاجرت کنم. مجبورم شیدا را هم با خودم ببرم. کارهای شرکت را به تو می سپارم. من ویزام آماده است شما اینجا بمون و کارها رو درست کن. چند تا برگه هست که باید امضا کنی. برای واگذاری یه سری از مسئولیت ها. راجع به شیدا هم نگران نباش. اینجوری وقت دارید بیشتر راجع به هم فکر کنید. البته خونه رو هم فروختیم اما یک ماهی از مهلتش مودنده می تونی موقتاً اینجا باشی. کارها یک ماه هم طول نمی کشه. بعد کانادا با هم صحبت می کنیم. خوشبختی در انتظارته و کلید زندگی در دست توست

بهرام که کمی جا خورده بود اما برای آنکه بتواند پدر شیدا را راضی نگه دارد برگه ها امضا کرد و چند دقیقه بعد رفت. شیدا هم اصلاً برای خدا حافظی نیامد.

بهرام که با خود فکر می کرد زندگی در کانادا و با شیدا بودن همان خوشبختی است که خدا برای او در نظر گرفته است. و رویاهایی که دلش را پر کرده بود. ساعت ها در خیابان قدم زد.

آن شب با شیدا تماس گرفت اما گوشی شیدا خاموش بود. سه روز گذشت و او از شیدا بی خبر بود تا این که روز سوم شیدا با او تماس گرفت و گفت یک ساعت دیگر از ایران می رود. و در کانادا منتظرش می مونه و عذر خواهی کرد که این چند روز گوشی ام خراب شده بود و برای همین نتونسته به بهرام جواب بده. وقتی برسه کاندا حتماً با اون تماس می

گیره.

بهرام خواست تا برای بدرقه به فرودگاه بره اما شیدا قبول نکرد و گفت: پدر دوست نداره ماقبل از ازدواج دیگه همدیگرو ببینیم. من هم نمی تونم روی حرف پدر حرفی بزنم.

بهرام آن شب را در خانه ی شیدا گذراند. فردا که به شرکت رفت مثل هر روز کارها پیش می رفت تا این که خانم منشی سراسیمه وارد اتاق شد و گفت: دو نفر مامور با رئیس شرکت کار دارند.

بهرام که که دیگر خودش را داماد خانواده ی شفق می دانست با جسارت گفت: از این به بعد کارهای شرکت را آقای شفق به من واگذار کردند.

مامور ها با دیدن بهرام از او خواستند به اداره ی آگاهی بیایند و بهرام که دیگر خود را جانشین و داماد آقای شفق می دانست قبول کرد.

شرکت یک هفته بود که بر شکست شده بود. اما انگار بهرام اطلاعی نداشت. برگه های ضمانت را بهرام امضا کرده بود. بهرام که متحیر شده بود به پلیس گفت: آقای شفق و دخترشون رفتند سفر. اگه تماس گرفتند من حتما موضوع رو بهشون می گم. بالاخره من دامادشون هستم

یک ماه گذشت و خبری از شیدا نشد. بهرام هیچ شماره ای از شیدا و یا پدرش نداشت. شرکت و خانه مصادره شد. پس از تحقیق متوجه شدند اصلا آقای شفق و دخترش سفری به کانادا نداشتند. بهرام انگار تازه متوجه شده بود. چند روز بعد بهرام هم بازداشت شد و حالا او تنها پاسخ گوی بدهی های شرکت بود.

بعد از تشکیل شدن دادگاه بهرام به زندان افتاد. پدرش با شنیدن این موضوع سعی کرد با فروش اموال و دارایی اش بخشی از بدهی های او را بپردازد. اما بدهی شرکت خیلی

بیشتر از این بود. و هیچ کدام از طلبکار حاضر نبودند از طلب خود بگذرند.

یک سال گذشت.

یک روز که بهرام در گوشه ی سلول تنها نشسته بود و دیگر امیدی به بیرون آمدن نداشت

یادداشتی به او رسید " برای دیدارت آمده بودم .کلون در بسته بود. به جای سنگ قلم را برداشتم تا که شاید صدایم را بشنوی اما کاش می دانستم قلم از سنگ شکسته است چرا که سنگ عشق را شکسته و سنگ را اشک خواهد شکست"

به او خبر دادند که آزاد شده. انگار کسی بدهی های او را پرداخته بود. بهرام مطمئن بود آن یک نفر کسی جز شیدا نیست.

وقتی از زندان بیرون آمد دنبال شیدا می گشت خوب به اطراف خیره شد با نگاهی سرد همه جا رو زیر نظر داشت و انگار نگاه گرم بهرام هم از او گرفته شده بود و شاید این حقیقت است که همه چیز در دنیای ما قراردادی است و هیچ چیز برای ابد به ما داده نشده است و ما تنها امانت داران خدا هستیم روزی که بیدار می شویم دیگر نه صدایی و نه نگاهی و نه دستانی برای ما باقی می ماند و پاهای بی توان ... اما انگار هیچ کس به استقبال او نیامده بود. حتی پدر بهرام هم خبر نداشت که چه اتفاقی افتاده است.

اما بهرام همیشه از خود می پرسید پس آن یک نفر چرا ناشناس است. شاید شیدا خجالت کشیده دوباره با او رو به شود. او هنوز هم به انتظار شیدا نشسته بود و منتظر بود عشق گم شده اش باز گردد.

3 سال گذشت تا یک روز علی همسایه بهرام نامه ای را به او داد. نامه ای که هیچ نشانی از فرستنده نداشت:

ثانیه ها رنگ اعتباری ندارند
ضربان دقیقه ها کوزه ی دلتنگی را پر کردند
و انتهای این سکوت سراب است

و عشق فاصله ای شد میان زندگی و مرگ
و دیگر اعتباری به صدا ها نیست

صداها دروغ است
گرمی ها دروغ است
و تمام واژه های زیبایی که گوش تو را نوازش می دهد
و عشق را در رگ هایت جاری می سازد
سیاه است...

و بازیگر زیبای من چه خوب واژه ها را رنگ زدی
و عشق را بی رنگ کردی

و اشک ها دیگر خاطره ای را زنده نمی سازد
دیگر تو هر شب مهمانی می دهی

با خود و تنها خود
و شاد و سرمستانه می خندی

و کنار میز می نشینی و با عکس خود در آینه به گفتمان می شینی
و قهوه می خوری آرام و بی صدا

فردا نمی دانم کدام نگاه بیمار واژه های رنگی تو خواهد شد
نمی دانم کدام واژه را برای ساده دلی رنگ می زنی
و می دانم دیروزم را برایم رنگ زدی

و دیگر جوانمردی مرد
چه کسی می گوید جوانمردی در دل مردی است که حرف هایش قول است
و قول هایش عهده ای است که هرگز نمی شکند

به این چشم های انتظار بگویند
دیگر کنار پنجره نشیند

نقاشی ها حقیقت است
روزی که رنگ های تو از سیاه هم بی رنگ تر است
واژه هایم را رنگ نزن

او سالهاست که از این دیار رفته است....

بهرام عزیزم سلام. وقتی فهمیدم زندان رفتی خیلی ناراحت شدم انگار دنیا روی سرم خراب شد. اما بدهی های تو خیلی زیاد بود. هیچ راهی برای پرداخت نبود. یک شب که خیلی بارون می اومد دوباره یاد تو افتادم. یاد اون شب هایی که بارون می آمد و من دعا می کردم تا خدا اجازه بده فقط یک بار دیگه تو راببینم. می گویند وقتی بارون می یاد درهای آسمون برای ما بازه دعاهایی که هیچ وقت مستجاب نشد. می دونستم باید بهت کمک کنم آخه این شرطه عشقه اما هیچ راهی رو نداشتم. من همیشه عاشقت بودم اما یادمه گفتم بودی تمام هست به من ترحم بود. نمی دونم شاید داری به خاطر من مجازات می شی. یادم نمی یاد تو رو نفرین کرده باشم. خب عشق من یک طرفه بود پس مجازاتی نباید داشته باشه. می دونی تو اولین و آخرین عشق من شدی. نمی دونم چی شد که اینجوری شد یادته می گفتم دوستم داری من تمام دروغ های کوچکت رو باور کردم یادته گفتم تا ابد با من می مونی اما دلخوشی های من کوتاه بود انگار همیشه یک نفر بود تا تو قلب تو جا داشته باشه شاید من فقط سهمی نداشتم. راست می گی شاید واقعا دیوانه شدم. اما وقتی بهت گفتم بذار فقط یک بار دیگه ببینمت هیچ وقت قبول نکردی من سالهاست که بدون تو مردم. کاش می فهمیدی چی می گم.

بالاخره خدا یک راه رو برام باز کرد. من با یکی از طلبکار های شرکت ازدواج کردم. اون قبول کرد تمام بدهی های تو رو بده. اون عاشق من شده و من عاشق... می دونی خیلی فکر کردم این آخرین راه بود. تو نمی دونی به خاطر عشق تو زندگیم چه جوری جهنم شد حالا من نمی خوام به خاطر من زندگی یکی دیگه هم جهنم بشه. شاید راست باشه که عشق می تونه نفرین بزرگ زندگی باشه. الان که این نامه رو برای تو می نویسم فکر می کنم دیگه خیلی از تو دور باشم شاید به اندازه یک قاره. منو فراموش کن و از این به بعد سعی کن

درست زندگی کنی
دوستت دارم.

بهرام اشک چشم هاش رو پر کرد دوست داشت زمین دهن و ا کنه
تا او را ببلعد. باید زندگی می کرد اما احساس می کرد
سالهاست که مرده. نامه فرستنده ای نداشت و در جای نام
نویسنده تنها تکه شعری بود "برای دیدارت آمده بودم کلون
در بسته بود به جای سنگ قلم را برداشتم تا که شاید
صدایم را بشنوی اما کاش می دانستم قلم از سنگ شکسته چرا
که سنگ عشق را شکسته و سنگ را اشک خواهد شکست"

شاید اون ترسیده بود اگه بهرام اسمش رو روی نامه ببینه
هرگز اون نامه رو نخوانه. شاید بهرام هرگز دوست نداشت
بفهمه فرستنده اون نامه چه کسی است!

پایان